

## خانه اشباح

باسمه تعالی

چشم روروی هم و سرم روروی میز گذاشتم و به نقشه ای که جلوروم بود فکر کردم باید برای این نقشه بهترین مکان رو پیدا میکردم تو شهریه جا که تو دید باشه و مرکز شهر باید برم دنبالش .

صدای در آمد

تق تق

سرم رو از میز برداشتم بفرماید:

- سلام سحر خانوم

- سلام

- کجا بودی تا الان اخه الان موقع سر کار آمدنه

- کار داشتم یسنا

- چی کار داشتی؟

- لطفا داد و بیدا نکن اعصاب ندارم

- چرا چی شده؟

- رفتم شهر داری اعصابم خورد شد

- واسه ساختمانه؟

- اره . گفتن ما اجازه ساخت نمیدیم

- غلط کردن نگفتی که نقشه واسه خانوم راد هست

- نه

- الان زنگ میزنم درسش میکنم

- باشه

تلفن رو برداشتم و به منشی گفتم زنگ بزن به معاون شهرداری .

صدام رو صاف کردم گفتم :

- سلام آقای وثوقی

- سلام خانوم جاوید

- چرا به ساختمان ما اجازه ندادید

- کدوم ساختمان؟

- امروز خانوم افشار آمدن شما اجازه ساخت ندادید

- من امروز نبودم فردا بگین بیاد چشم رو چشم

- باشه پس فردا میاد خداحافظ

تلفن رو گذاشتم و رو به سحر گفتم

- درست شد

- ایول

- ما اینیم دیگه حالا سحر خانوم پاشو برو سر کارت

- باشه من برم

- بدو

سحر رفت منم تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به آقای شمس که یه مکان عالی

واسه نقشه پیدا کنه

کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون که صدای سحر رو شنیدم

- یسنا وایسا منم پیام

برگشتم و با اخم نگاهش کردم صد دفعه بهش گفتم تو محیط کار من رو به اسم فامیلی صدا کن اصلا نمیفهمه این بشر .

تا نگاه من رو دید یه لبخند زد که تا بنا گوشش باز شد امد کنارم که با نهیب بهش گفتم

- جاوید

بعد از در دفتر زدم بیرون و دکمه اسانسور رو زدم.

دختره احمق نمیدونه من جلو اینا حساسم و نمیخوام این جوری حرف بزنه از پشت سر صداش رو شنیدم

- یسنا جونم

( اسانسور امد و رفتیم داخل )

- مرض صد دفعه گفتم جلو کار مندا نگو یسنا بگو خانوم جاوید

- خانوم جاوید جونم معذرت

- سحر حیف که شریکمی و دوستمی وگر نه مینداختمت بیرون

- اوه تو باز مغرور شدی

- همین که هست

اسانسور رسید و امدیم بیرون

- برو جلو در برم ماشین رو بیارم

- باشه خانوم جاوید

یه نگاهش کردم که فهمید و سرش رو انداخت پایین.

رفتم سوار ماشین شدم .

( من یسنا جاوید دختر حسین جاوید . بیست پنج ساله قد ۱۸۰ .

یه دختر مغرور که با سحر یه شرکت معماری داریم و من مستقلم و به هیچ

کس احتیاج ندارم)

ماشین رو روشن کردم و سحر رو سوار کردم یه اهنگ بی کلام گذاشتم .

تو ماشین هیچ حرفی زده نشد رسیدم سر کوچه سحر اینا

- سحر خانوم خودت برو دیگه

- باشه مرسی

در ماشین رو باز کرد میخواست پیاده شه که گفتم

- سحر فردا یادت نره بری شهرداری

برگشت نگام کرد

- باشه میرم

پیاده شد و رفت منم پام رو گذاشتم رو گاز و رفتم.

( شخص نا معلوم)

- چی شد؟

- یه خونه ویلایی بزرگ پیدا کردیم تقریبا مرکز شهره ولی

- ولی چی؟

- متروکه

- واسه کیه؟

- اطلاعات گرفتیم سندش واسه یه خدمت کاره که شمال زندگی میکنه

- خدمت کار؟

- اره
- باشه الان وقت ندارم چند روز دیگه میام اونجا رو ببینم.
- باشه .
- بای
- در باز شد و محمد آمد داخل
- چی شد؟ پیدا کردی؟
- اره یه جا پیدا کردم ولی باید بریم ببینیم
- من وقت ندارم به سهیل بگو
- سهیل هم بدتر از تو . قرار شد چند روز دیگه بریم .
- اره خوبه چند روز دیگه میریم باهم
- این نقشه ها رو اوردم نگاه کنی
- بزار رو میز الان وقت ندارم باید به اینا رسیدگی کنم
- باشه آقای راد .
- افرین فهمیدی چی بگی
- اون بلای که تو سر ما آوردی کسی جرئت نداره اسمت رو صدا کنه
- بایدم همین طور باشه حالا برو بیرون
- چشم آقای راد
- محمد رفت بیرون و منم مشغول شدم.
- واسم جا تعجب داشت که یه خونه ویلایی بزرگ واسه یه خدمت کار باشه .
- این رو از فکرم بیرون انداختم و به کارم مشغول شدم.

( یسنا )

زنگ زدم به سحر پیرسم چی شد؟

اخه هنوز نیومده هرچی زنگ زدم جواب نداد.

دیگه داشت رو اعصابم میرفت میخواستم قطع کنم که جواب داد

- بله؟

تا صداهش رو شنیدم صدام رو بردم بالا

- دختر تو کجایی مگه من نگفتم کار دارم ساعت رو نگاه کردی

- یسنا یه لحظه ساکت شو

- باشه سریع توضیح بده

- تصادف کردم

- چی؟ حالت خوبه؟

- اره خوبم فقط سرم یکم خش افتاده

- آگه میخوای امروز نیا

- تا الان داشتی شکم من رو پاره میکردی چی شده میگی نیا

- خب تصادف کردی

- از بیمارستان دارم میام منتظر باش

- باشه.

به کارام رسیدم و منتظر شدم تا سحر بیاد.

داشتم یه نقشه رو بررسی میکردم که در اتاق رو زدن گفتم

- بفرمایید

هرکی بود در و باز کرد و آمد داخل بدون این که سرم رو بگیرم بالا خیلی سرد

گفتم

- بله؟

جوابی نشنیدم سرم رو گرفتم بالا

که دیدم سحر بایه قیافه خنده دار ایستاده روبه روم / نتونستم جلو خودم رو

بگیرم زدم زیر خنده.

رو پیشونیش رو با باند بسته بودن خیلی بامزه شده بود.

داشتم میخندیدم که در باز شد و منشی باقیافه متعجب من رو نگاه میکرد منم

خنده ام رو جمع کردم و شدم همون ادم مغرور و گفتم:

خانوم سلطانی کاری داشتید؟

تازه به خودش آمد نکنت گرفت

- ن.... نه ب... بیخ... شید.

- باشه برو بیرون.

رفت در و هم بست.

هردو (من و سحر) باهم زدیم زیر خنده اخه حق داشت تعجب کنه من اصلا

نمیخندم حتی یه نیشخند

همیشه خیلی خشک بر خورد میکردم.

آخر وقت تصمیم گرفتم این نقشه رو نگاه بندازم برم که تلفن زنگ خورد

- بله؟

- خانوم جاوید افای و ثوقی پشت خط هست

- وصل کن.

- چشم

\*

- بفرمایید

- سلام خانوم جاوید

- چی شد؟

- یه خونه ویلایی پیدا کردم متروکه هست

- خب کجاست؟ زمینش چقدر؟

- همه چیزش با معیار شما جوره

- باشه فردا میام میبینم.

- باشه پس بهم خبر بدید

- فقط نیاز بود تو بگی

این رو گفتم و تلفن رو گذاشتم فکر کرده احمقم اون نگه من بهش زنگ  
نمیزنم.

نقشه رو نگاه کردم دیدم چند تا نکته اشتباه داره واسه همین گرفتم دستم و در و

باز کردم و نقشه رو گذاشتم رو میز سلطانی

- به خانوم احمدی بگو این رو درست کنه و فردا بیاره

- چشم

- فردا من پیام رو میزم نباشه خود دانی

- چشم خانوم جاوید



رفتم تو اتاق کیفم رو با گوشی رو از میز برداشتم و به سلطانی گفتم:

- به خانوم افشار بگید من رفتم

- چشم

از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم رفتم، یه سر برم خونه .

تو راه خونه بودم که گوشیم زنگ خورد سحر بود

دکمه رو زدم و جواب دادم

- بله

- بله و کوفت، بله و مرض من رو گذاشتی رفتی تازه به سلطانی هم گفتمی (

صداش رو شبیه من کرد) به خانوم افشار بگید من رفتم.

زدم زیرخنده

- این شبیه صدا من بود؟

- اره دیگه

- اهان باشه. حالا که امدم دارم رانندگی میکنم کاری نداری؟

با صدای کش دار گفتم:

- نخیر

- بای

- بای.

دختره خل و چل من بر خلاف سرکار با دوستانم خیلی خوش رو شیطانم

بخاطر همین هر شیطونی که میکنم هیچ کس شک نمیکنه من بودم چون

همیشه خشک و سرد بر خورد کردم .

پیچیدم کوچه و جلو خونه پیاده شدم.

زنگ خونه روزم و وارد ویلای بزرگ جاوید شدم ویلایی که همه دوره کودکیم رو اینجا گذروندم و بخاطر یه شخص بی ارزش از اینجا رفتم بخاطر اون پسره نکبت من از اینجا رفتم.

یه نفس عمیق کشیدم و به سمت در بزرگ رفتم و زنگ زدم اشرف خانوم در و باز کرد یه لبخند زدم

- به به اشرف خانوم گل باغ ها خوبی خوشی؟

(تنها کسی تو این خونه بود که باهاش شوخی میکردم البته با دخترشم شوخی میکردم کلا خانواده خوبی بودن)

- سلام خانوم خوبی؟ چه عجب امدی؟

- امدم یه سر بزمن برم.

- شام میمونی دیگه خیلی وقته نیومدی

- نه زود میرم. حالا اجازه میدی پیام تو

تا اون موقع جلو در ایستاده بودم اشرف خانوم زد تو صورتش

- ای خدا مرگم بده بیا تو دختر

- اونم خونه اس

- نه دخترم نیست

رفتم داخل و هیچ کس نبود. تو دلم گفتم چه استقبال گرمی

- مامانت و بابات تو اتاقاً الان میرم صداشون میکنم

- باشه

رفتم رویه مبل نشستمو منتظر نشستم.

بعد یه دقیقه اشرف خانوم بعدش مامانم امد پایین بلند شدم که مامانم امد

بغلم کرد

- دخترم کجا بودی چرا جواب تلفن هام رو نمیدی

- مامان جان خوبم

مامانم رو نگاه کردم اشک تو چشماش جمع شده بود مامانم خیلی احساسی

بود برعکس بابا که خشک و مغرور بود منم به بابا رفته بودم

- مامان جان گریه نداره

- اخه میدونی از کیه ندیدمت دخترم

- مامان جونم از این به بعد بیشتر میام

- همیشه این رو میگی

- الهی من قربونت برم

داشتم بامامان حرف میزدم که بابا رو دیدم که از پله ها داشت میومد پایین بلند

شدم و سلام دادم

- سلام

- سلام خوش امدی

- مرسی

- دخترم شب میمونی دیگه

- نه میرم کار دارم

- میمونی

- یه وقت دیگه مامان

- ابجی کجاست؟

- رفته خونه عموت اینا

- میگم نیستن

- پس بمون من که میدونم اگه نیما بیاد تو نمیایی

از جام بلند شدم

- نه مامان کاردارم قول میدم پیام یه شب

- باشه دخترم

از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

.....

نور چشمام رو اذیت میکرد ولی به زور چشمام رو باز کردم و ساعت رو نگاه

کردم ساعت 7 بود.

از جام بلند شدم و صورتم رو شستم و آماده شدم میخواستم از خونه بزنم

بیرون که گوشیم زنگ خورد جواب دادم

- هان؟

- هان چیه؟ باید بگی بله؟

- سحر بگو چی کار داری

- میشه بیای دنبالم

- اژانس شدم

- اصلا نیا خسیس

- بیرون باشی ها

- باشه

سوار ماشين شدم و راه افتادم .

از اون دور معلوم بود كه سحر وايستاد جلو پاش زدم رو ترمز

- صبح بخير يسنا خانوم

- عليك

- زهرمار و عليك

راه افتاديم سمت شركت .

.....

دادزدم:

- خانوم احمدي اين چه وضع كار كردنه ؟

- معذرت ميخوام

- با معذرت خواهي شما چي ميشه الان كار ما عقب افتاده

- امشب هر جوري شده درست ميكنم.

- تا غروب

- چشم خانوم جاويد

اعصابم بهم ريخت كاراي من هميشه بايد بهترين باشه و سر وقت تحويل

داده بشه ولي اين سري دير شد يه روز .

تلفن رو برداشتم و به سلطاني گفتم شماره وثوقي رو بگير.

بعد چند دقيقه تلفن زنگ خورد

- بله

- سلام خانوم جاوید

- سلام ساعت پنج میام اونجا

- باشه منتظرم

- خداحافظ

گوشی رو گذاشتم. به سلطانی گفتم به سحر بگو بیاد اتاقم.

تق تق

- بفرمایید

- سلام خانوم جاوید با من کاری داشتید امر کردید پیام

- سلام سحر خانوم

- چی کار داشتی

- پنج آماده باش میریم اون ویلا رو ببینیم.

- باشه

.....

از ماشین پیاده شدیم به خونه نگاه کردم یه جوری شدم یه خونه ویلایی بزرگ با در اهنی آقای وثوقی رفت در و هل داد در با صدای قیژی باز شد سحر یه نگاه به من کرد و منم یه نگاه به سحر ترسیدم ولی به رویی خودم نیاوردم میخواستیم وارد حیاط شیم که صدای یه ماشین امد برگشتم که یه ۴ نفر اقا آمدند سمت ما یعنی ویلا و....

داشتیم اقایون که سمت ما میومدم رو نگاه میکردم که سحر گفت

- تو اینجا چی کار میکنی هان؟

سحر رو نگاه کردم عصبی شده بود این رو از چشمش میشد خوند

( یکی از همون اقایون جواب داد )

- من هر جا بخوام برم باید به شما بگم اصلا شما اینجا چی کار میکنید.

- دلیل نمیشه هر جا رفتم به شما بگم .

- سهیل اینجا چه خبره؟

نگاه کردم به آقای (پسری) که این حرف رو زد جذبش تو حلقم .والا؟

همون پسره اسمش سهیل بود تا دهنش رو باز کرد حرف بزنه سحر گفت

- این اقا با من تصادف کرده

( اشاره کرد به سرش که چسب زخم بود)

ببینید بخاطر ایشون این جور شده

پسر که خیلی جذبه داشت گفت

- حالا که چیزی نشده به خراش ساده اس ( یه نیشخند زد) دخترای نازک

نارنجی

امپرم زد بالا و با همون جذبه و با صدای تقریبا بلند گفتم

- آقای محترم حرف دهنهت رو بفهم خیلی از اقایون نازک نارنجی تر از دختران

اخم هام رو کردم تو هم رو به آقای وثوقی

- بفرمایید ملک رو نشون ما بدید .

یه نگاه به اون چهار تا کردم جز اون پسر که به ما گفت نازک نارنجی همه با

تعجب به من نگاه کردند.

- بفرمایید خانوم جاوید

رفتیم داخل اولین قدمی که گذاشتم روی زمین صدای خش خش برگ ها روی زمین بلند شد یه حس خیلی بدی به اون خونه داشتم آگه به من بود همین حالا از اونجا میرفتم ولی نباید جلویی اون اقایون کم بیارم. چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم به سمت خونه رفتیم و که هوا ابری شد و باد شروع به وزیدن کرد صدایی خش خش شنیدم از پشت سرم ترسیدم بخاطر همین اروم برگشتم که دیدم اون اقایون به ظاهر محترم دارن میان.

اخم هام رو کردم تو هم گفتم

- بیخشید شما اینجا چی میخواید؟

همون اقا که پرو بود گفت

- دلیل نمیینم جواب بدم

- این ملک مال من و شما امیدید تو ملک من

- ملک شما مگه فروخته شده؟

یه مرد که از اونا پیر تر بود میخورد پنجاه سال باشه گفت

- اینجا هنوز فروخته نشده

- ولی من میخوام بخرم

- منم می خوام بخرم

- شما برای چی میخواید بخرید؟

- دلیل نداره به شما توضیح بدم .

رو کردم به آقای وثوقی

- تا فردا اینجا به نام منه

این رو گفتم رو به سحر بیا بریم



سحر دنبالم امد ولی متوجه پوزخدا اون یارو شدم.

رفتم خونه بخاطر این که خسته بودم سریع خوابیدم  
داشتم سرما می لرزیدم نمی دونستم کجا بودم با دقت به جایی که بودم نگاه  
کردم این همون ویلاس اره اون خونه خیلی سردم بود بخاطر همین به سمت  
خونه دویدم رسیدم به در هر کاری کردم در باز نشد و صدا های مبهم داشت  
عذابم میداد ترسیده بودم و صدا ها اذیتم میکرد نشستم رو پله که صدای باز  
شدن در امد برگشتم خدایی من اینجا چه خبره خیلی ترسیده بودم ولی اروم  
پام رو به جلو حرکت دادم و در که نیمه باز بود هل دادم و در باز شد چشمام  
رو بستم و یه قدم رفتم داخل ایستادم و چشم هام رو باز کردم که.....

جیغ زدم . چشمام رو باز کردم همش خواب بود اره خواب بود پتورو از روم  
زدم کنار و رفتم صورتم رو شستم و رفتم رو کاناپه نشستم که صدای بسته شدن  
پنجره امد که یهو پریدم از اون خوابی که من دیدم رفتم پنجره رو بستم و رفتم  
تورخت خواب دراز کشیدم داشتم به تنهایی خودم فکر میکردم کاش یکی  
نزدیکم بود و الان پیشم حداقل باهاش حرف میزدم و باهاش درد دل میکردم  
تو فکر بودم که خوابم برد.

.....

چشمام رو باز کردم یاد اون خواب لعنتی افتادم حسم از اول با اون خونه بد  
بود ولی از لج اون یارو هم شده باید اونجا رو بخرم.  
حاضر شدم و از اپارتمان زدم بیرون که گوشیم زنگ خورد.  
و ثوقی بود جواب دادم

- کی پیام محضر
- سلام . نشد
- دادزدم :
- چی نشد؟
- خانوم برای سند باید برید شمال
- چرا؟
- صاحب اون خونه شمال زندگی میکنه.
- باشه. فردا حرکت میکنیم.
- این رو گفتم و تلفن رو قطع کردم و رسیدم به ماشین سوار شدم و به سمت شرکت حرکت کردم.
- سحر حواست باشه ها سر موقع میری و سر موقع میای سحر زنگ میزنم ها
- وای باشه یسنا برو شرت کم.
- با اخم نگاهش کردم.
- که خندید.
- حواست هست دیگه؟
- اره برو دیگه خداحافظ
- خداحافظ.
- حرکت کردم قرار شد من خودم برم و شوقی هم خودش بیاد.

.....

گشتم شده بود یه جا زدم کنار که یه چیزی بخورم ماشین رو قفل کردم و از ماشین پیاده شدم رفتم سمت یه رستوران که دوتا از اون آقایون رو دیدم اینا اینجا چی کار میکنن خدایی من.

از کنارشون رد شدم و رفتم داخل

( نکنه اینا بخوان برن اونجا رو بزنین به نام خودشون ) داشتم به این فکر میکردم که دیدم رفتن سوار ماشین شد منم بخاطر اینکه اونا زود تر نرسن و زود تر اون ویلا رو نخرن از اونجا زدم بیرون و با تموم سرعت حرکت کردم از بعد چند دقیقه از کنار ماشین شون رد شدم.

هاهاهاها

زنگ زدم و ثوقی:

- سلام. پیدا کردی؟

- سلام روزتون خوش. هنوز نه

ولی دارم دنبالش میگردم.

- یعنی چی؟ زود باید پیدا کنید.

این رو گفتم و گوشی رو پرت کردم رو صندلی سرعتم رو کم کردم که دیدم ماشین همون ها از کنارم رد شدند اعصابم داغون بود اینا هم هی از کنارم ویراژ میدادند پام رو گذاشتم رو گاز و با تموم سرعت رفتم.

....

از هرکی میپرسیدم جواب نمیداد و میگفت سمت اون زن نرید یا میگفتند جادو گر یا ساحر بود من که باور نمیکردم کلافه شدم

- آقای وثوقی یعنی چی شما باید بدونید خونه ایشون کجاست؟

- مگه ندیدین گفتن از اینجا رفته

- یعنی شما نباید بدونید؟ خسته شدم اصلا خوب کار نمیکنید

رفتم سمت ماشین که دیدم یه پیر زن که چشمایی عسلی داره نگام میکنه

ترسیدم نمیدونم از چی؟ ولی یه حسی بهم میگفت این زن خطر ناک نمیدونم

شاید هم همون پیر زن که افراد میگفتند. سوار ماشین شدم که امد سمتم و زد

به شیشه آقای وثوقی رو دیدم

که امد کنار پیرزن از ماشین پیاده شدم و با یه ترس خیلی خفیف گفتم:

- بفرماید

تازه دیدمش که چه جور یه زن که یه لباس مشکی بلند با یه پارچه بلند دور

سرش بسته بود و یه خال کوبی که از روی پیشونیش بود و از پارچه بیرون بود

و با چشمایی عسلی و لبشم لب شکری بود و صورتش پر از چروک

- دخترم دنبال من میگشتی

از صدایش ترسیدم ولی جواب دادم

- شما همون خانومی هستید که ویلایی متروکه تهران

تا امدم ادمه حرفم رو بگم گفت:

- اره واسه من و دوتا پسر دیگه هم دارن میان دنباله اون ویلا

مطمئن شدم که این زن یه چیزی داره وگرنه از کجا باید میفهمید ( آقای وثوقی

پرسید):

- شما از کجا میدونید؟

- حسم بهم گفت

- دخترم چرا داخل خونه نرفتی؟ ولی اون چیزی که در خواب دیدی رو جدی نگیر چون ( امد نزدیک گوشم و اروم گفت) بدتر از اون رو میبینی
- به خودم لرزیدم ولی به رویی خودم نیاوردم و گفتم:
- شما اون خونه رو به نام من میزنید؟
- خیلی مغروری شاید تو همون دختر باشی
- متوجه منظورتون نمیشم .
- فردا تنها بیا اینجا
- ویلا..
- ویلا به نام تو و یکی دیگه هست از وقتی من به دنیا امدم اون خونه واسه تو و اون بوده
- این رو گفت و رفت.
- داد زدم :
- خانوم صبر کنید. خانوم ...
- به حرفم توجهی نکرد و رفت . سوار ماشین شدم میخواستم حرکت کنم که اون دوتا امدن یاد زنه افتادم که گفت
- ( فردا بیا اونجا به نام تو و اونه )
- داشتم به حرف اون زن فکر میکردم .
- خدایی من یعنی چی تو اون خونه هست که زن گفت اونی که تو خواب دیدی چیزی نبود بدترش رو میبینی من تو خواب چی دیدم چرا یادم نمیاد.

رو تخت دراز کشیدم و چشمام بستم احساس کردم چیزی کنارم هست سریع چشمام رو باز کردم ولی چیزی نبود.

نشستم رو تخت به درنگاه کردم در (خدای من) در بسته بود ولی الان بازه

یعنی چی؟ مگه میشه؟

نه شاید در باز بوده از اول اره حتما باز بود. داشتم به خودم دل گرمی میدادم.

صدا امد سریع پریدم. گوشیم بود اولش ویبره بود برای همین ترسیدم.

برداشتم سحر بود:

- چی میگی؟

- عیلق سلام

- چی میگی؟

- منم خوبم

- سحر میگی یا قطع کنم؟

- باشه میگم.

- بگو دیگه

- به نامت زدی؟

- فردا

- یسنا

- هان؟

- چرا اینجوری حرف میزنی؟

- ببخشید فکرم درگیره

- چیزی شده؟ من تو رو خب میشناسم.

- سحر..

امدم ادامه حرفم رو بزن که از پایین صدا امد ( وقتی امدم شمال یه ویلا دوبله گرفتم )

- سحر بعد زنگ میزنم .

- چیزی شد؟

- نه فعلا

صدای سحر رو شنیدم که صدا میزد

- یسنا .... یسن

قطع کردم.

اروم اروم از پله ها رفتم پایین واونجا یه گربه دیدم .

تعجب کردم در بسته بود گربه اینجا چی کار میکنه؟

رفتم نزدیک گربه که بغلش کنم تا رفتم نزدیکش پنجش رو تیز کرد و آورد

جلوی صورتم، صورتم رو کشیدم عقب و گذاشتمش زمین یکم ازش دور

شدم .

چشماس رو نگاه کردم چشماس برق میزد ترسیدم .

چند قدم رفتم عقب گربه داشت نزدیکم میشد عقب تر رفتم برخوردم به یه میز

گربه نزدیکم شد چند قدم باهام فاصله داشت زنگ در خورد و به در نگاه

کردم

و میخواستم برم که یاد گربه افتادم به جایی گربه نگاه کردم نبود

گر به نبود. نبود. نبود این همش تو مغزم تکرار میشد که صدای زنگ آمد تازه

به خودم امدم در و باز کردم

- شما؟ شما اینجا چی کار میکنید

- سلام.

- کاری دارید؟

- خوبید شما؟ رنگتون پریده

( دست کشیدم به صورتم )

- نه ... نه چیزی نشد

- دست پاچه شدی . میشه پیام تو .

- نه

( شدم همون دختر مغرور )

- کارتون ؟

- اجازه نمیدید

- من شما رو نمیشناسم پس اجازه ندارید بیاید داخل

- بیشتر هم رو می شناسیم.

- کارت رو بگو آگه کاری نداری برم داخل.

- باشه. میخواستم بهتون بگم ...

- چی بگید؟



- من شما رو دیدم که تو ماشین بودید وقتی شما رفتید یه پیرزن آمد و گفت  
اون دوستم فردا تنها بره اونجا یه حرف های عجیب غریب میگفت میخواستم  
بدونم شما هم ایشون رو دید؟

- همون آقای غد؟

- بله؟

- میگم همون دوست بد اخلاقت؟

- آره

- بیخشید آقای... .

- محمد اریا فرد

- آقای اریا فرد اون دوستتون چیزی واسه شما تعریف نکرد؟

- مثلاً؟

- هیچی

- باشه

- مرسی که گفتید

- خواهش . خدا نگهدارتون

یه چند قدم رفت تا امدم در و بیندم گفت:

- شما؟

- جاوید

- خوشبختم خانوم جاوید

این رو گفت و رفت.

در و بستم و تکیه دادم به در که متوجه یه...  
متوجه شدم پنجره باز رفتم پنجره رو بستم و رفتم اشپز خانه.  
در یخچال رو باز کردم هیچی نبود ای بابا .  
رفتم یه مانتو مشکی و یه شال مشکی برداشتم سرم کردم کیفم برداشتم رفتم  
از خونه بیرون در و بستم و سوار ماشین شدم.  
تو فروشگاه بودم که یکی صدام زد  
- خانوم جاوید؟  
برگشتم ( با چیزی که دیدم تعجب کردم)  
- تو...تو... اینجا چی کار میکنی؟  
- همیشه خودت در این مواقع ها میگی ( باید به کسی توضیح بدم)  
- چیه شیر شدی؟  
- پس چی؟  
- دلم واست تنگ شده بود کجا بودی  
- مگه نمی دونی با فرشته فراری شدیم  
- نه خیر ندارم واقعا فرار کردید؟  
- اره . میدونی که خوانواده هامون با هم مخالف بودن  
- بله این رو همه میدونن  
- تو اینجا چی کار میکنی؟  
- واسه کار امدم  
وسایل هارو گذاشتم رو میز و برگشتم سمتش چشمم خورد به پشت شیشه به  
نظرم اون پیر زن بود ولی ناپدید شد اهمیت ندادم فکر کردم توهم زدم

- ادرس بده بیام ببینمتون.
- باشه . الان بیا بریم .
- نه میگم که کار دارم ولی میام
- باشه.
- پنجاه تو من میشه
- یه چک پول گذاشتم و وسایل ها رو برداشتم
- من رفتم فعلا
- ادرس نمیخواهی؟
- یادم رفت بگو
- .....
- باشه حتما میام فعلا
- فعلا خانوم جاوید
- یه لبخند زدم و رفتم بیرون وسایل ها رو داخل ماشین گذاشتم و خواستم سوار شم که دادزد
- یسنا
- بله
- شماریت رو بده داشته باشم
- امدم خونتون .
- باشه . میبینمت
- منم .

ماشین رو روشن کردم و رفتم

وسایل ها رو گذاشتم و رو میز و رفتم یه لباس راحتی بپوشم.

رفتم سمت چمدون بازش کردم یه تونیک سبز و شال برداشتم رفتم پایین .

گوشی و کلید رو برداشتم و از خونه زدم بیرون و بلا نزدیک ساحل یه پنج دقیقه فاصله داشت .

اروم به سمت ساحل رفتم و نزدیک ویلا شدم پاچه های شلوارم رو دادم بالا و اروم نزدیک آب شدم سردی اب که به پاهام میخورد رو حس کردم .

چشمم رو بستم و اروم اروم تو اب رفتم تو حس بودم یاد بچه گیم چه خاطرات خوبی تا گردن تو اب بودم .

صدای مبهم رو میشنیدم اهمیت ندادم و خیلی اروم زیر اب رفتم و.....

.....

( شخص نا معلوم )

دختر احمق رو نگاه چرا انقدر داره میره الان غرق میشه . اصلا به من چه ربطی داره والا .

اهمیت ندادم نشستم لبه ساحل که دیدم یکم از سرش بیرون داد زدم:

- اهای دختر . دختره

دیدم اهمیت نمیده رفتم داخل اب داد زدم

- دختر احمق ..... الو

دیگه دیده نمیشد .

سریع رفتم سمتش دیده نمی شد.

دختر خل .

رفتم زیر اب پیداش نکردم امدم بالا نفس گرفتم دوباره رفتم. دیدمش رفتم سمتش گرفتمش او امدم بالا و به سمت ساحل رفتم .  
از اون دور محمد رو دیدم رفتم سمتش و....

( یسنا )

با احساس خستگی چشمام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم اینجا اصلا برام آشنا نبود .

نشستم تو یه اتاق بودم که رو به روم یه پنجره بود از جام بلند شدم و به سمت در رفتم تا امدم دستگیر رو بگیرم در باز شد و در خورد به سرم ناخواسته گفتم :

ای ای مامان کمک ای

چشمام بسته بود و یکی از دستام رو وپشونیم که صدای یه شخص رو شنیدم

- اخی شما که ناز نازی نبودید میگفتید اقایون هم نازک نارنجی اند

چشمام رو باز کردم و نگاهش کردم باز مثل همیشه مغرور شدم:

- هنوزم میگم اقایون نازک نارنجی هستند.

- اخی خانوم کوچولو

یهو یادم افتاد اصلا من اینجا چی کار میکنم.

- من اینجا چی کار میکنم؟

- فکر کنم داشتی می مردی

- بله؟

- همین

- حرف دهننت رو بفهم چی میگی اصلا شما من رو چی جوری اوردید؟  
اقای اریافرد رو دیدم که نزدیک ما شد به اون بیشتر اعتماد داشتم تا این چلغوز  
- محمد اقا من اینجا چی کار میکنم  
صداش رو شنیدم که گفت:  
- محمد اقا دختره نجسب  
اقای اریا فرد نزدیک شد :  
- شما داشتید تو دریا غرق میشدید یادتون نیست ( اشاره به همون آقای چلغوز) ایشون نجاتتون دادند.  
یه نگاه بهش کردم و روم رو برگردوندم چیه فکر کرده ازش تشکر میکنم. نخیر  
عمر ازش تشکر کنم والا.  
- من برم هوا تاریک شده برم خونه فعلا .  
رفتم سمت در که بلند گفت:  
- تشکرم بلد نیستی  
منم بلند مثل خودش گفتم:  
- نه بلد نیستم  
از در زدم بیرون و به سمت خونه رفتم.  
تو مسیر داشتم به این فکر میکردم من چطور به سمت اب رفتم انگار یکی  
داشت من رو هل میداد داخل اب با خاطرات بچه گیم.

رسیدم به خونه یاد کلید افتادم کجا گذاشتم یادم نیومد بخاطر همین با این که دوست نداشتم سمت ویلای اون چلغوز رفتم تا امدم در بزنم آقای اریا فرد در و باز کرد

- سلام

- سلام خانوم

- کلید و گوشیم رو

( تا امدم ادامه حرفم رو بزنم گفت):

- دست من الان میخواستم براتون بیارم

- دوست ندارم وقتی حرف میزنم کسی بپر وسط حرفم

- معذرت میخواوم نمی دونستم

کلید و گوشی رو گرفت سمت:

- بفرمایید

یه مرسی زیر لب گفتم و به سمت ویلا رفتم در و باز کردم چشم خورد به ....

چشم خورد به وسایل های که روی زمین ریخته.

یه مجسمه شکسته شده و جلوی در و دوتا گلدون که اون طرف در شکسته

بود.

اینجا چه خبره؟ خدایا . رفتم نزدیک که یه کاغذ دیدم که نوشته بود :

این دوتا گلدون بود دفعه بعد کلا ویلات رو خراب میکنم.

(زنگ زد و وثوقی)

- آقای وثوقی بیاید سریع بیاید اینجا.

- کجا؟

- به نظر شما من کجا؟ خب خونه ام دیگه

- بله چشم الان میام.

رفتم تو حیاط یکم قدم زدم تا وثوقی امد.

- سلام

- آقای وثوقی اینجا چه خبره؟

- چیزی شده؟

کاغذ رو گرفتم سمتش روم رو برگردوندم.

بعد چند ثانیه گفت:

- خانوم من نمی دونم اینجا چه خبره؟ ولی یه ویلای دیگه رو واستون پیدا

میکنم.

- سریع تر

رفتم خونه و شیشه ها رو جمع کردم.

بعد یه نیم ساعت آقای وثوقی صدام زد:

- خانوم جاوید یه لحظه میاد پایین.

شالم رو سرم کردم و از پله ها امدم پایین که یه اقای رو که پشتش به من بود

رو دیدم که داشت با وثوقی حرف میزد امد پایین

مرد برگشت

- سل...

- تو؟ اینجا مگه واسه تو

- نه اینجا رو سپردن به من



- اهان

- فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت گفتم حتما ویلایی خودتون ای  
و ثوقی - شما هم دیگر رو میشناسید.

- دلیل داره توضیح بدیم

و ثوقی تعجب کرد

تیکه کلام من بود که امیر می گفت.

- آقای و ثوقی

- بله شما میتونید برید

- باشه خانوم جاوید .

و ثوقی رفت.

- زنگ بزنی فرشته بیاد.

- باشه .

- میگم تو این افراد رو میشناسی.

- آره .

- کی اند؟

- بعد میگم بزار زنگ بزنی فرشته بیاد.

- باشه زود دلم واسش تنگ شده

زنگ زد فرشته منم رفتم چایی دم کنم تو آشپزخانه بودم که زنگ در خورد  
میخواستم برم که امیر گفت:

- من میرم حتما فرشته است .

تو اشپز خانه بودم دیدم کسی نیست فرشته اگه بود میومد داخل از اشپز خانه زدم بیرون رو رفتم داخل حیاط که اون یارو چلغوز رو دیدم که داشتم با امیر حرف میزد رفتم نزدیک تر که صداشون امد که امیر داشت می گفت:

- شما؟ اینجا؟ عجب؟ تعجب کردم دیدمت.

تو ذهنم یه عالمه علامت سوال امد یعنی این کیه که امیر میشناسش و....

رفتم نزدیک تر که اون یارو چلغوز من رو دید رو کرد به امیر گفت

- امیر تو این دختر رو میشناسی؟

امیر برگشت و گفت:

- اره این دوست مغرور خلمه و..

میخواست ادامه بده سریع گفتم

- اقا امیر لطفا

منظورم رو گرفت

- اهان باشه

رو کردم به همون پسر که هنوز نه اسمش رو میدونستم نه فامیلیش رو ولی من

بهش میگفتم چلغوز

- شما کاری داشتید؟

- الکی که دوست نداشتم پیام شما رو ببینم نه که خیلی خوشگلی

- کارتون رو بگیرد.

- اون خانوم به شما هم گفت برید فردا.

- اره .

- باشه فقط همین رو میخواستم بپرسم.

بعدشم از امیر خداحافظی کرد رفت چلغوز نکرد به منم بگه خداحافظ .

منم چون غرور داشتم از امیر نپرسیدم ببینم کیه؟

در بست که زنگ خورد

- ای بابا این کیه؟

- این حتما فرشته اس

امیر در و باز کرد فرشته بود

رفتم بغلش کردم:

- فرشته دلم خیلی واست تنگ شده بود.

.....

ساعت رو نگاه کردم دونیم بود تازه امیر و فرشته رفته بودند رفتم تو رخت

خواب که بخوابم سرم رو گذاشتم رو بالشت روم رو کردم به دیوار چشمام رو

بستم .

احساس کردم چیزی اینجاست چشمام رو باز کردم یه سایه یه هاله گرد مانند

که داشت نزدیک میشد رو دیدم سریع برگشتم ولی چیزی نبود هیچی . همون

جوری خوابیدم.

گره داشت میوند نزدیک و نزدیک وقتی کامل نزدیک شد چشماش کامل سیاه

شد گره سفید تبدیل به گره سیاه شد و بزرگ و بزرگ از حالتش عوض شد و

شد شبیه یه انسان سیاه پوش با چشمای کاملاً سیاه صورت پراز چروک و ناخن

های بلد با دیدنش جیغ زدم ولی صدام در نیومد تقلاً می‌کردم جیغ بزنم ولی

نمی‌شد اون گربه اونی که شبیه انسان شده بود آمد نزدیک و نزدیک و نزدیک  
و....

نزدیک و نزدیک تر داشتم به خودم می‌لرزیدم .

سرش رو آورد نزدیک چشمم رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم  
با صدای کامل وحشت ناک گفت:

- تو همون هستی . یکی از قربانی‌ها.

بعدش از حال رفتم و افتادم روی زمین و اون تبدیل شد به یه گربه خیلی زیبا و  
من اروم اروم چشم هام بسته شد.

.....

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم .

نگاش کردم سحر بود

- هان؟

- صبح شما هم بخیر

- کارت رو بگو

- یسنا تو چرا اینجوری حرف می‌زنی؟

- چون اول صبح‌زنگ زدی بیدارم کردی

- یسنا یه نگاه به ساعت بکن بعد بگو اول صبح

- مگه ساعت چند؟

- دو

- چی؟

تعجب کردم . ساعت رو نگاه کردم اره ساعت دو بود

سریع گفتم:

- سحر بعدا بهت زنگ میزنم خداحافظ.

تلفن رو قطع کردم سریع مانتو شالم رو سرم کردم و کلید رو برداشتم از خونه

زدم بیرون سوار ماشین شدم و سریع حرکت کردم.

.....

بعد ده دقیقه رسیدم به همون جایی که دیروز بودیم ' جایی که همون پیرزن رو

دیدم .

وقتی رسیدم اون پسر تو ماشین بود اونم منتظر بود .

امدم از ماشین پایین که پاهام رو دیدم . بدبخت شدم یه شلوار کشاد تو

خونه ای پوشیده بودم . من کفش هام رو پوشیدم اصلا نگاه به شلوارم نکردم

حالا من جلو اون چلغوز اینجوری برم من رو مسخره کنه. ای بابا

داشتم به این فکر میکردم که یهو شخصی زد به شیشه که ترسیدم .

نگاه کردم همون پیر زن بود.

شیشه رو دادم پایین

- دختر ده دقیقه دیر کردی منتظر شدم تو هم بیایی با هر دوتون حرف بزنم .

الانم بیا پایین

یه نگاه به شلوارم کردم یه نگاه به پیرزن که اشکال نداره بیا .

از ماشین پیدا شدم و اون پسر چلغوز هم پیاده شد بود.

یه نگاه به من کرد و یه پوز خند زد

خاک تو سر گیجتم تو نباید به شلواریت یه نگاه کنی همینجوری داشتم از تو خودم رو میخوردم و. غر میزدم که پیرزن گفت:

- دختر بست کن

با تعجب گفتم:

- با من بودید؟

- اره .

بعدش گفت دنبال من بیاید.

راه افتاد و رسیدیم به یه کوچه بن بست و یه خونه قدیمی که در چوبی داشت و پوسیده بود. در و هل داد و باز کرد رو به پسر گفت:

- برو داخل

اون با تردید به من نگاه کرد ولی رفت داخل پیرزن به من نگاه کرد و با سر اشاره داد رفتم داخل که با .....

رفتم داخل که با یه چیز خیلی عجیب رو به رو شدم .

اینجا خونه نبود . خونه نبود.

اینجا پر از دالان بود .

پیرزن در و بست و همه جا تاریک شد .

- خانوم . خانوم .

رفتم جلو که خوردم به چیزی جیغ زدم که یه شعله روشن شد به چیزی که خوردم نگاه کردم .

اه خوردم به این چلغوز داشت نگام میکرد رفتم عقب اخم کردم.

پیرزن گفت:

همراه من بیاید .

دنبالش راه افتادم که رسیدیم

به یه راه رو که چند تا دالان داشت اصلا نفهمیدم کجا میرفت چون سخت

بود بعد ده دقیقه راه رفتن رسیدیم به یه در چوبی بزرگ

در و باز کرد وای خدای من اینجا چی میبینم .

چند تا جمجمه با ترس به پیرزن نگاه کردم

- اینا واسه اون ویلاس شما داخلش رو ندید . اونجا پر از این چیزاس و

خیلی چیزای دیگه اونجا واسه اجداد و خانواده من و این جمجمه ها

( به یه سمت دیگه اشار کرد)

اینا قربانی ها هستند .

به اون پسر نگاه کردم میشد گفت اونم ترسیده ولی به روی خودش نمیاره

من- دیشب خواب دیدم گفت منم قربانیم.

-اره

امد نزدیک و گفت :

- هم تو و هم اون قربانی هستید

و بعد بلند خندیدد واقعا ترسیدم اینجا چه خبره

چلغوز گفت:

- یعنی چی؟

- اینا نتونستند خودشون رو نجات بدن الان نوبت شما هاس اگه بتونید

خودتون رو نجات بدید این ویلا برای شماست.

من - من اون ویلارو نمیخوام

پیرزن - چه بخوای چه نخوای الان باید اون امتحان رو پس بدی.

نشست روی زمین و یه خاکستر رو روشن کرد به ما گفت بشینیم .

من و اون نزدیک هم نشستیم و اون شروع کرد داخل اتش چیزی ریختن و دعا

خوندن چشمشماش بسته بود خیلی ترسیده بودم اون حسم به اون ویلا درست

بود یه حس کاملاً بد .

بعد چند دقیقه چشمشماش رو باز کرد که باعث شد جیغ بزمن با اون چیزی که

من دیدم

چشمای اون پیرزن سیاه کامل شده بود و ایستاد .

ناخدا آگاه رفتم چسبیدم به اون پسر و دستش رو محکم گرفتم نگاهش کردم

میشد گفت اونم ترسیده چون رنگش پریده بود

تو دلم هی صلوات میفرستادم رفتم یکم رفتم عقب اون پسر هم امد پیرزن

امد جلو هرچی ما میرفتیم عقب اون میومد جلو چشمام رو

بستم و از ته دلم فریاد زدم

.....

چشمام رو اروم باز کردم و به محیط که واسم ناشناس بود نگاه کردم.

اینجا یه اتاق بود که همه دیوارها سفید انگار هیچ دری وجود نداره.

به دیوارها مشت زدم و داد زدم:

- کمک کمک کسی اینجا نیست.

چیزی رو پشت سرم احساس کردم نگاه کردم هیچی نبود برگشتم جایی که

بود وقتی برگشتم یه حال سیاه ( مثل ابر ) داشت نزدیکم میشد سعی کردم برم



عقب ولی نمی‌شد انگار همون جا چه سبیده بودم و از جام تکون نمی‌خوردم اون  
حاله سیاه هم نزدیک و نزدیک تر میشد تا اینکه یکی من رو صدا زد:  
- یسنا، یسنا.

- این صدا چقدر آشنا بود سرم رو برگردوندم و اون پسره که هنوز اسمش رو  
هم نمی‌دونم و حتی فامیلیش رو دیدم .  
اونم سعی میکرد از جاش تکون بخوره ولی نمی‌شد مثل من منم از جام تکون  
نمی‌خوردم.

با تمام قدرتم شروع کردم دویدن اره تونستم از جام تکون خوردم دویدم به  
سمت اون پسر و دستش رو گرفتم و شروع کردیم به دویدن ؛ انگار اینجا هیچ  
دیواری وجود نداشته چون ما داشتیم می‌دویدیم حالا از رنگ سفیدی داشتیم  
کم کم به رنگ سیاه میر سیدیم انقدر دویدیم که به یه در اتاق رسیدیم چوبی  
بزرگ اون پسر در و باز کرد و ما با همون پیرزن رو به رو شدیم

پیر زن امد نزدیک و نزدیک و گفت :

- شما تونستید خودتون رو نجات بدید پس منتظر بدر از این ها باشید.

این رو گفت و رفت یه کاغذ آورد و به هر دومون داد .

به کاغذ نگاه کردم سند اون ویلا بود که نصفش به نام من بود و نصف دیگش  
به نام:

کسرا راد.

نگاه کردم به اون پسر اره ویلا به نام اونه به نام کسرا راد .

.....

( کسرا راد )

خیلی خسته بودم قرار بود امروز بریم تهران ' اینجا خیلی اتفاق برام افتاد ولی در نهایت اون ویلا برای من شد .

یه چیزی بهم گفت تنها برای تو نه برای اون دختر یسنا جاوید.

این دختر یه خصوصیت داره اونم خیلی مغرور مشکلاتش رو بروز نمیده این رو بار اول که دیدمش فهمیدم دختر مغروری که نمیخواه جلویی هیچ مردی کم بیاره و بگه من ضعیفم.

رو تخت دراز کشیدم که در اتاق زده شد حتما محمد

- بله.

- سلام آقای راد.

- مرض آقای راد کسی که نیست نمیخواه بگی آقای راد

- چشم کسرا جون.

- مرض کسرا جون

- ای بابا من هرچی میگم تو میگی مرض اصلا من میرم.

- بشین

- چشم

- مر..

تا امدم باز بگم مرض چشم گفت

- جون خودت نگو مرض

- نمیخواستم بگم مرض

- پس چی میخواستی بگی.
- مریض شدم سرم درد میکنه.
- توراس میگی
- اره راس میگم.
- میگم کسرا چی شد؟ پیرزن چی گفت؟
- به اتفاقای که افتاد فکر کردم
- ( شما هیچ حقی ندارید درباره ی این موضوع به کسی چیزی بگید )
- این رو پیرزن گفت.
- هیچی سند رو به نام من و اون دختر داد
- دوتاتون؟ چرا؟
- گفت حالا که دوتاتون هستید به نام دوتاتون میزنم.
- حالا میخوای چی کار کنی؟
- نمی دونم فقط هرجوری شده باید این ویلا رو به اسم خودم کنم.

.....

(یسنا)

دو روز امیدم شمال هیچ جا نرفتم . یه لباس پسر کش پوشیدم و رفتم جلو اینه یکم رژ و ریمل و رژگونه و یه مداد تو چشم کشیدم که خوشگل تر بشم . جون چه خوشگل شدم . اخم کردم و یه ابروم رو انداختم بالا .  
کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون که حداقل یه چیزی واسه سحر بگیرم .  
ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم به سمت مرکز خرید .

.....

یه دستبند و یه مجسمه واسه سحر گرفتم .

از پاساژ میخواستم برم بیرون که یه پسر برگشت گفت:

- کمک نمی‌خوای خانومی؟

یه نگاه بهش کردم و یه پوزخند زدم و امدم بیرون.

راه افتادم داشتم تو خیابان می‌گشتم چراغ قرمز بود ایستادم و داشتم با ضبط

ور میرفتم و دنبال یه اهنگ می‌گشتم که سرم محکم خورد به بالای ضبط و یه

قسمت دیگه به فرمون سرم رو اوردم بالا که دیدم یکی از پشت زده به ماشین

سریع از ماشین پیدا شدم زدم به شیشه سمت راننده و شروع کردم:

- آقای به ظاهر محترم شما روبه روت رو نمیبینی زدی ماشین رو داغون کردی

.

از ماشین پیاده شد نگاه کردم دیدم آقای کسرا راد.

- آقای راد توضیح می‌خوام ازتون.

- هیچ توضیح ندارم.

- خودتون رو به یه چشم پزشکی نشون بدید .

این رو گفتم و به سمت ماشین رفتم.

که صداش رو شنیدم که گفت:

- تو هم پیش یه روانشناس برو دختر خل

اهمیت ندادم و رفتم سوار شدم چراغ سبز شد و حرکت کردم .

خودش خله اه به من می‌گه خل نشونت میدم صبر کن اگه اون ویلا رو به نام

خوادم نکردم.

قرار بود امروز راه بیوفتیم. وسایل هام رو جمع کردم و زنگ زدم و ثوقی

- سلام آقای وثوقی من امروز میرم.

- باشه منم فردا راه میوفتم.

- کلید خونه رو خودم تحویل میدم.

- باشه

تلفن رو قطع کردم.

وسایله ها رو گذاشتم داخل ماشین و رفتم پیش امیر و فرشته بهترین دوستای

دانشگاه من و سحر و دوتا عاشق همیشه دوست داشتم اینطوری مثل اینا

باشم ولی خب غرورم اجازه عاشق شدن بهم نمیده.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت تهران

.....

ساعت رو نگاه کردم ساعت چهار بود بدون این که برم خونه رفتم شرکت.

در و باز کردم رفتم دیدم سلطانی نیست گفتم حتما ابدار خونه اس نگاه کردم

هیچ کس نبود.

رفتم در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل اتاق پر از کاغذ و نقشه وای اینجا چه

خبره؟

رفتم اتاق سحر نبود رفتم در اتاق نقشه کش ها رو باز کردم چه عجب اینا

بودند همشون بلند شدم.

- اینجا چه خبره؟

خانوم احمدی - سلام خانوم جاوید

- اینجا چه خبره؟

- خانوم افشار نیستند گفتند کار دارن

- خانوم سلطانی؟

- رفتن کاغذ بگیر.

رفتم اتاق وای خدا اینجا رو پر از نقشه شروع کردم به مرتب کردن اونجا.

.....

رفتم خونه خسته بودم رفتم روتخت دراز کشیدم که خوابم برد.

.....

سه تا گربه سیاه داشتن نزدیکم میشدند و یه گربه سفید من عقب رفتم که گربه ای نزدیکم نشه ولی در کمال تعجب گربه سفید جلویی من امد و وقتی گربه ها به حمله کردن به من ان از من دفاع کرد داشتند به هم دیگه حمله میکردند که گربه سفید زخمی شد و من جیغ شدم و از خواب پریدم همش خواب بود تموم بدم خیس بود . عرق کرده بودم ساعت رو نگاه کرد دوازده شب بود رفتم صورتم رو اب زدم تو اینکه یه چیز سیاه دیدم برگشتم هیچی نبود هیچی . چند دفعه صورتم رو اب زدم و رفتم رو مبل نشستم .

به سرم زد برم به اون ویلا

رفتم لباس هام رو عوض کردم و رفتم سوار ماشین شدم و به سمت ویلا رفتم.

.....

از ماشین پیاده شدم که باد سردی امد در و بستم و از اینجا به ویلا نگاه کردم

ویلای ترس و وحشت ویلای که همیشه کنجکاو بودم بینم داخلش چیه؟

چند قدم به جلو رفتم ولی ترسیدم و تصمیم گرفتم برگردم به قدم رفتم عقب ولی چیزی من رو به سمت اون ویلا هل میداد بدون این که بفهمم جلویی در اهنی اون ویلا بودم در و باز کردم که در با صدای

قیژ باز شد و رفتم داخل چند قدم رفتم که در خودش بسته شد ترسیدم برگشتم رفتم در و باز کنم که در باز نشد تصمیم گرفتم برم داخل راه برگشتی نداشتم . وقتی پا هام رو رو زمین میزاشتم صدای خش خش میومد و باعث میشد بترسم. اروم اروم حرکت کردم احساس کردم پشت سرم چیزی هست بخاطر همین برگشتم ولی چیزی نبود. باد شدید امد و باعث شد شالم از روی سرم بیوفته چند قدم دیگه رفتم که رعد برق زده شد و اسمون کامل سفید شد و باز سیاه اون جا یه درخت بود درخت توت مادر بزرگم میگفت هیچ وقت زیر درخت توت تنها تو شب نرو چون اشباح یا جن ها اونجان سعی کردم سمت درخت نرم ولی باید از اون سمت میرفتم تا داخل ویلا می شدم دا شتم میرفتم داخل که صدای در حیاط امد نگاه کردم یه شخص امد داخل خیلی ترسیدم گفتم حتما جن یا اشباح داشت نزدیک و نزدیک تر میشد که صورتش رو دیدم کسرا راد بود با اون اخم های همگیش که رو صورتش بود.

- تو اینجا چی کار میکنی؟

من- باید بهت توضیح بدم اینجا ویلای منم هست.

- هه باشه.

اهمیت بهش ندادم و نزدیک پله ها شدم اینجا سه تا پله بود و به یه پاگرد میرسید که یه در چوبی بزرگ بود .

از پله ها رفتم بالا و رو به روی در ایستادم که سایه دیدم حتما آقای راد دیگه .

- میخوای بری تو؟

من- اره. میخوام بدونم اونجا چیه.

- منم میخوام .

بهش نگاه کردم اونم به من یه قدم رفتم جلو و دستگیر رو گرفتم چشمم رو

بستم و در و باز کردم

به محض این که در و باز کردم دود مثل دودی که یه جا اتیش گرفته از خانه به

سمت بیرون امد یه قدم رفتم داخل هیچ چیز دیده نمیشد هیچی یه چیزی به

دستم خورد برگشتم که یکی از فاصله نزدیک باهام حرف زد:

- نترس منم

آقای راد بود

- میخوای من برم اول خانوم جاوید

- نه میرم.

ناخدااگاه دستش رو گرفتم اونم دستم رو گرفت و یه قدم رفتم داخل یه قدم

دیگه و اون دود داشت کم میشد اروم اروم به سمت داخل میرفتیم که در بسته

شد به دستش فشار اوردم.

دود از بین رفته بود و اولین چیزی که توجه من رو جلب کرد اون صندلی در

حال حرکت بود برگشتم به صورت آقای راد نگاه کردم که از چهره اون ترس

میارید به سمت صندلی رفتیم که.....

به سمت صندلی رفتیم که صندلی ایستاد و هیچ تکونی نخور و صدای



گرامافون به صدا در آمد و به اهنگ شروع کرد نواخته شدن من دست راد رو رها کردم و توجهم به صدا جلب شد.

نگاه کردم به سمت صدا و نزدیک گرامافون چند تا صندلی شکسته بود و روی هم و به قاب عکس بالای سر صندلی ها که نمیدوم چی بود

عکس چی بود که بعد چند دقیقه صندلی ها از روی هم به زمین افتاد و به هاله سیاه از قاب عکس به سمت ما آمد تازه متوجه این شدم که آقای راد نیست

یعنی چی چه اتفاقی واسش افتاده

به هاله نگاه کردم که نزدیک و نزدیک تر میشد و اون هاله تبدیل شد به یه گربه سیاه شکل همون گربه ای که تو خواب دیدم .

به یه سمت دیگه رفتم که راد رو دیدم رو زمین افتاد و استینش خونی ای به سمتش رفتم و چند بار تکونش دادم ولی هیچ حرکتی نکرد .

به سمت گربه نگاه کردم که داشت نزدیکم میشد و پنجه هاش رو تیز میکرد . خدایا چی کار کنم وای خدای من.

میخواستم آقای راد رو تنها بزارم که چشمش باز کرد و به من نگاه کرد دلم نیومد تنه اش بزارم .

به گربه نگاه کردم که پایین پای آقای راد بود سری رفتم بالای سرش و زیر کتفش رو گرفتم و به سمت در ک شوندم و جلوی در و گذا شتم روی زمین به گربه نگاه کردم که همون جا ایستاده بود و من رو نگاه میکرد تو نگاهش یه نوع پوزخند دیدم نمیدونم من همچین چیزی فکر کردم یا همچین چیزی بود

در و باز کردم و باز شد و اون رو کشوندم بیرون و در خود به خود بسته شد اون رو تا ماشین همین طوری بردم و سوارش کردم و به سمت بیمارستان رفتم. ماشین رو جلو بیمارستان پارک کردم و رفتم سمت بیمارستان و به پرسنل گفتم که یکی زخمی تو ماشین اونا هم به سمت ماشین رفتند و از ماشین آوردنش بیرون و رو برانکارد و داخل بیمارستان بردنش. رو زمین بغل ماشین نشستم و به اتفاق ها فکر کردم وقتی وارد ویلا شدم صدا در وقتی اقای راد آمد وقتی وارد ویلا شدیم بسته شدن در تکون خوردن صندلی و صدای

گرامافون ' صندلی شکسته ' قاب عکس ' گریه ' پوزخند داخل چشمش و ..... نا خدا آگاه گریه ام گرفت و صورتم خیس شد یاد خوابم افتادم و گریه ام شدت گرفت سرم رو گذاشت رو زانو هام و گریه کردم و به اتفاق ها فکر کردم از وقتی که قصد کردم ویلا رو بگیرم اتفاق های افتاد و زندگیم عوض شده.

یکی دستش رو گذاشت رو شونم سرم رو اوردم بالا و به پرستار نگاه کردم

- حالت خوبه خانوم

- اره خوبم .

- شما اون اقا رو آوردید؟

- اره، حالشون خوبه؟

- اره. بیا تو بیمارستان اینجا سرده

- باشه

دستش رو به سمتم دراز کرد دستش رو گرفتم و یه لبخند زد و با هم وارد بیمارستان شدیم.

من - میشه بگید اتاقش کجاست؟

- اره خانوم. اتاق چهارم سمت راست

یه لبخند زد و گفتم:

- مرسی.

رفتم سمت اتاقش رو دیدم دستش رو بستن جایی که ازش خون میومد نمیدونم چی شده بود.

رفتم از اتاق بیرون و از پرستار پرسیدم

- ببخشید؟

- بفرماید خانومی

- اون اقایی که من اوردم دستش چی شده؟

- یه چاقویی عمیق خورده

- چاقو؟

- اره تازه هم بود اگر دیرتر میوردی میرفت تو کما چون خون زیادی از دست داده.

باز رفتم تو اتاق و رو صندلی نشستم که خوابم برد.

نور افتاب به چشمم میخورد مجبوری چشمم رو باز کردم ' تازه یادم افتاد که دیشب امدم بیمارستان چشمم به تخت خورد که دیدم آقای راد نیست از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که در باز شد آقای راد بود.

- سلام. حالتون خوبه؟
- سلام. بله خوبم. امدم صداتون کنم که بریم.
- اهان باشه.
- تشکر نمی کنم مثل خودتون.
- یه لحظه نگاهش کردم یعنی چی؟ انگار از چشمام خوند منظورش رو نفهمیدم
- قضیه این که نجاتتون دادم.
- اهان.
- از اتاق رفت بیرون منم به اطراف نگاه کردم که یه موقع چیزی جا نذاشته باشم
- هیچی نبود از اتاق رفتم بیرون.
- پرستار رو توراها رو دیدم
- مرسی بخاطر کمک دیشب
- ( همون پرستار که دیشب بهم گفت پیام داخل)
- خواهش میکنم خانومی وظیفه ما کمک کردن به دیگران
- خداحافظ.
- ازش خداحافظی کردم و داخل حیاط شدم و با چشم دنبال آقای راد گشتم که
- دیدم به سمت خیابان داره میره؛ به سمت ماشینم رفتم و سوار شدم و به سمت
- در رفتم و جلوی پای آقای راد نگه داشتم و شیشه رو دادم پایین
- آقای راد سوار شید.
- مرسی خانوم جاوید دیشب بهتون زحمت دادم.
- نه این چه حرفیه سوار شید حداقل ببرمتون تا ماشینتون رو بردارید.
- یه نگاه بهم کرد و بعد دستگیر در و گرفت و سوار شد.

راه افتادم تو ماشین سکوت مطلق

خودم باورم نمیشد یه روز این آقای مغرور رو سوار کنم وانقدر محترمانه  
باهاش حرف بزنم.

پشت چراغ قرمز بودم که صدای تلخش رو شنیدم

- دیشب چی اتفاقی واسم افتاد؟

- نمیدونم وقتی متوجه شدم نیستید نگاه کردم که دیدم افتادید رو زمین.

هیچی دیگه نگفت منم چیزی نگفتم.

رسوندمش جلوی ویلا واقعا از اون ویلا میترسم از ماشین پیاده شد بدون هیچ  
حرفی رفت سوار ماشینش شد بی تربیت حداقل نکرد چیزی بگه یه  
خداحافظی هم نکرد حرصم گرفت پام رو گذاشتم رو گاز و به سمت خونه  
رفتم.

.....

رو کاناپه دراز کشیده بودم که زنگ در خورد به سختی از جام بلند شدم و رفتم  
در و باز کردم .

- به به خواهر گلم چه عجب به ما هم سر زدی؟

- سلام. فکر کردم خونه نیستی اخه هر موقع میام شرکتی ؟

- امروز خسته بودم بخاطر این نرفتم.

- نمیخوای تعارف کنی پیام داخل .

- بیا داخل

از جلو در رفتم کنار و خواهرم آمد داخل خواهر بزرگ تر از خودم زن اون

نیمایی بیشرف

- میدونی به من باشه من میام نیما نمیزاره

- اره میدونم اون چه بی .....

امدم ادامه حرفم رو بزنم که چشم خورد به خواهرم بخاطر این که ناراحت نشه نگفتم.

- بشین برم چایی بیارم.

- باشه خواهری.

خواهرم یکم موند بعد یکم باهم حرف زدیم و رفت چون نیما ظهر میاد خونه یا ویلا ویلایی که یه مدت من اونجا زندگی میکردم و خاطراتی داشتم.

امروز روز خوبی از صبح که بیدار شدم خوشحالم آماده بودم و میخواستم از خونه برم بیرون و برم شرکت که تلفن خونم زنگ خورد رفتم جواب دادم.

- بله؟

- سلام خسته نباشید صبح تون بخیر

- سلام بفرمایید؟

- خانوم جاوید اسدی هستم.

- بفرمایید آقای اسدی.

- قرار بایه شرکت نقشه کشی و ساختمان سازی (راد) رو ببینیم و اگه شما قبول کنید باهم یه مرکز خرید در کیش بسازیم.

- منظورتون همون پیشنهادی که بهتون دادم و قرار شد بایه شرکت دیگه همکاری کنیم.

- بله .همون
- آقای اسدی حرف زدن رو یاد بگیرد اصلا درست حرف نزدید من متوجه منظورتون شدم ولی بقیه نه.
- باشه چشم.
- کی قرار گذاشتین
- امروز ساعت دو
- باشه ادرس بدید میام.
- .....
- خداحافظ.
- تلفن رو قطع کردم و از خونه زدم بیرون.
- .....
- سحر یعنی دوست دارم خفت کنم من دو روز نبودم اینجا رو به فنا دادی.
- خب چی حالا دو روز اینا خوش بودند.
- اره دیگه الان دیگه خوش اند دیر میان دیگه
- حالا اشکال نداره
- سحر لهت میکنم یه مداد که دستم بود رو پرت کردم سمتش که جا خالی داد خورد به در
- ای اروم وحشی رم کرده
- با عصبانیت گفتم:
- سحر
- جوووونم

-مرض بی ادب

- خدایی خیلی باحالی الان قیافت خیلی باحال شده.

اخم هام رو کردم تو هم

- جون من اخم نکن خیلی زشت میشی.

- باشه .

- من برم سرکارم

- تو هم با این کار کردنت

- دلتم بخواد

میخواست در و باز کنه

- سحر

- بله؟

- ساعت دو قرار داریم؟

یهو برگشت و شیطون گفت:

- با کی کلک نکنه این دو روز .... ای وای بر من دوستم به فنا رفت

- سحر از خودت میخوریا؟

- چه جوری خودم خودم رو میخورم.

- سحر جدی باش.

- چشم بفرمایید خانوم جاوید؟

-ساعت دو با شرکت راد قرار داریم

- باشه.



از اتاق رفت بیرون منم فکرم مشغول شرکت راد بود نکنه این راد همون راد .  
اهمیت ندادم و مشغول کارم شدم.  
- خانوم سلطانی به سحر گفتید؟  
- بله گفتم گفتند تا ده دقیقه دیگه میان.  
تلفن رو گذاشتم دیگه اعصاب سحر رو نداشتم کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم  
بیرون و به سمت اتاق سحر رفتم.  
در را بدون در زدن باز کردم حرصم گرفت کم مونده بود جیغ بزنم داد زدم:  
- داری چی کار میکنی دو ساعت منتظرتم  
- ...هی...چی  
- مرض تو نمیدونی بدم میاد دیر برم زود باش بیا سحر من میرم پشتم نباشی  
خودت میدونی.  
امدم برگردم همه کارمندا از اتاق آمده بودن و ما رو نگاه میکردم  
- شماها کار ندارید برید سر کارتون.  
سلطانی آمد برگرد که خورد تو دیوار خنده ام گرفته بود میخواستم بخندم ولی  
اخمام تو همه  
به سحر نگاه کردم و سرم رو تکون دادم و رفتم سمت در و سوار اسانسور شدم.  
به ساعت نگاه مچی ام نگاه کردم  
یه ربع به دو .  
.....  
دقیقا ساعت دو رسیدم .

- سحر دعا به جونت به موقع رسیدیم.
- اقای اسدی منتظر ما بود.
- سلام خانوم جاوید
- سلام.
- به موقع امیدید چند دقیقه دیگه جلسه شروع میشه بفرمایید
- ما رو به سمت اتاق کنفرانس راهنمایی کرد.
- با سحر نشسته بودیم و منتظر این اقا بودیم که بیاد بینیم به توافق میرسیم یا نه
- ؟
- صدای در آمد برگشتم با چیزی که دیدم تعجب کردم.
- با همون اخم و با همون غرور آمد و با دوتا از دوستاش نشستند البته اول اون و
- بعد دوستاش.
- صداش رو صاف کرد و شروع کرد و اصلا به ما توجه نکرد انگار بار اولشه که
- ما رو دیده:
- سلام. خسته نباشید.
- منم که دیدم اینجوری منم خودم رو زدم به اون راه
- سلام شما هم خسته نباشید.
- قرار تو یه کیش یه مرکز خرید بزنیم البته آگه با هم به توافق برسیم
- و پوزخندی زد
- مثل خودش پوزخندی زدمو گفتم
- اوه جناب راد حالا باید دید کاراتون مورد قبول هست یانه
- قرمز شد اما حرفی نزد

اسدی ک دید او ضاع خیطه بحث رو کشوند سمت پروژه بعد یک ساعت و نیم حرف زدن بالاخره ب توافق رسیدیم از جام بلند شدم و با بلند شدن من بقیه هم از جاشون پا شدن

-خوب آقای راد امیدوارم کارا باب میل باشن اصلا خوشم نیامد اسم کاریم خراب بشه متوجه میشین؟؟؟

نیشخندی ب صورت قرمز شدش زدم تا خواست دهن باز کنه ب سحر نگاهی کردم کیفمو برداشتمو با همون غرور همیشگیم از در زدم بیرون احساس میکردم باید برم ویلا با اینکه از اونجا میترسیدم اما مثل همیشه یکی منو ب اون سمت هدایت میکرد...

بعد اینکه سحر و گذاشتم دم شرکت رفتم سمت ویلا اسمشم وجودمو میلرزوند اما میرفتم رسیدم دم ویلا اونروز هوا بارونی بود و گرفته و این باعث ترس بیشترم میشد هوا داشت رو به تاریکی میرفت از ماشین ک پیاده شدم کسرا هم رسید انتظارشو داشتم بدون توجه بهش رفتم سمت در ک از پشت دستمو کشید با تعجب نگاهش کردم ک ی بار آروم پلک زد ناخودآگاه لبخندی بهش زدمو باهم رفتیم توهوا دیگه تاریک شده بود دست کسرا و انگار یکی میگفت ول کن دستشو ول کردم مسخ شده ب سمت درخت توت رفتم حرف مادر بزرگم تو گوشم زنگ میخورد اما مثل همیشه فقط میرفتم بی هیچ اختیاری...

"کسرا"

دستم و ل کرد و رفت سمت درخت توت جلو در ناخودآگاه وقتی لبخند زد دلم ی جوری شد سرمو تکون دادم تا از افکارم بیرون بیام برگشتم اما اثری از یسنا نبود یهو ی چیزی از بالای درخت افتاد زمین خودش بود یا خدایی گفتمو دو بدم طرفش ک ی گربه جلومو گرفت با پام شوتش کردم و رفتم طرفش چشمش سفید بودن و رنگش مثل گچ بود از مادر بزرگم در مورد رفتار افرادی ک شبخ دیدن شنیده بودم چارش ی آیت الکرسی بود تند تند زیر لبم خوندم تا فوت کردم تو صورتش انگار نفسش برگشت  
نفس عمیقی کشید و از حال رفت...

خیلی هول شده بودم نمیدونستم چی کار کنم که بغلش کردم و برگشتم برم که به جایی ، دوتا گربه آمدن سمتم؛ دوتا گربه سیاه یکیش رو با پا پرت کردم ولی اون یکیش انگار به زمین چسبیده بود از جاش تکون نمی خورد یه بار دیگه سعی کردم نشد از اون ور رفتم اما آمد جلوی پام به یسنا ( جاوید ) نگاه کردم که تو بغلم بیهوش بود از کنار گربه رد شدم اما موقع رد شدن گربه ی چنگ به پام انداخت ولی هر جوری شد از در اون ویلا زدم بیرون و یسنا رو گذاشتم صندلی عقب و برگشتم برم سوار ماشین شم که اون دوتا گربه رو خیره رو من روی دیوار دیدم سوار شدم و به سمت خونه رفتم.

.....

هنوز به هوش نیومده بود بازم مجبور شدم بگیرمش بغلم و ببرمش بالا رفتم سمت اسانسور که دیدم تو یه ورقه نوشته: ( اسانسور خراب است. )

مجبور شدم از پله ها برم بالا، این دختر زیاد سنگین نبود ولی بازم سخته از پله ها برم بالا! بالاخره رسیدم به طبقه دوم در و باز کردم و بردم گذاشتمش رو تخت و از اتاق رفتم بیرون تا زنگ بزنم به دکتر.

زنگ زدم دکتر، گفت خودش رو میر سونه منم رفتم یکم اب خوردم که صدای جیغ از اتاق شنیدم سریع لیوان اب و گذاشتم رو میز و دویدم طرف اتاق در و که باز کردم تعجب کردم! اروم گفتم:

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟

به زمین نگاه کردم که شیشه ی اینه ای که رو میز بود شکسته و خورد شده بود و همه وسایلم از رو میز به زمین ریخته بود، سرم رو اوردم بالا و به عکس نگاه کردم که خش افتاده بود و اون دختر که اون وسط ایستاده بود و اون موهای لختش که اون روز تو اب شناور بود الان پریشون و تو صورتش ریخته بود و نمیزاشت صورتش رو بینم و از دستش خون میچکید به قدم رفتم نزدیکش که حمله کرد سمتم این، اون دختر نبود انگار داشت خفه میشد صورتش کبود بود امد گردنم رو گرفت و فشار داد میخواستم دستش رو از گردنم دور کنم ولی انگار زورش دو برابر شده بود و محکم فشار می داد زنگ در خورد که با شنیدن زنگ یسنا گردن من رو رهاکرد و انگار باز بیهوش شد و افتاد رو زمین رفتم در و باز کنم که توراہ چشمم خورد به اینه دور گردنم قرمز شده بود رفتم در و باز کردم و دکتر امد داخل وقتی اتاق رو دید با تعجب نگام کرد! اهمیت ندادم و رفتم بغلش کردم این دختر خیلی بغلیه به صورتش نگاه

کردم الان صورت خیلی معصومانه ای داشت . نه به الان که خیلی مهربانه نه  
به اون موقع...

با صدای دکتر به خودم امدم

- میشه بزاریدش رو تخت.

با حرف دکتر به خودم اوادم و گذاشتمش رو تخت

دکتر گفت که از اتاق برم بیرون

رفتم بیرون

بعد از نیم ساعت دکتر اوامد بیرون

رفتم طرفش

-چی شد دکتر

-چیز خاصی نیست جناب رادی شوک عصبی بوده

ازش تشکری کردم و با خداحافظی ازم رفت بیرون

رفتم سمت اتاق همچنان خواب بود پوفی کشیدمو رفتم رو کاناپه کنار تخت

دراز کشیدم...

\* \* \*

"یسنا"

با کرختی چشممو باز کردم تو همون اتاق بودم آرام از جام پاشدم تنم کرخت

بودخواستم برم بیرون ک انگاری چیزی منو کوبوند ب دیوارخودش بود همون

شبحی ک منو ک شونده بود بالای درخت خواستم جیغ بکشم اما صدام در

نیومدچاره ای نداشتم

گلدون کنار عسلی رو با پام زدم ک افتاد و شکست با صدای گلدون کسرا  
سراسیمه از خواب پرید...

"کسرا"

با صدای شکستن چیزی از خواب پا شدم خدای من یسنا ی هاله سیاه رنگ  
دورش بود و داشت هر لحظه انگار تو وجودش میرفت یا خدایی گفتم و رفتم  
طرفش آروم زیر لب آیت الکرسی خوندم ک شبچه ی داد زندانگار داشت  
می سوخت و دود میشد تا آیه آخرو گفتم فقط ی دود سیاه موند ک پنجررو باز  
کردم رفتم سمت یسنا ک آروم سر خورده بود کنار دیوار و هق میزد بالاخره  
تونستم تحمل کنم قلبم نا آروم بود کشیدمش تو بغلم و سرشوب سینم  
چسبوندم ک دلم آروم گرفت

\* \* \*

"یسنا"

دیگه غرورم واسم مهم نبود محکم زدم زیر گریه و صدای هق هقم بالا رفت  
حس کردم یکی کنارم نشست واسم مهم نیست ک مسخرم کنه و پوزخند بزنه  
اون از صبح ک با این ک میدونستم کسراست اما ی لحظه حس کردم اون  
مردکه و نا خود آگاه بهش حمله کردم اینم از الان حس کردم تو ی جای گرم  
فرو رفتم آروم گرفتم نمیدونم چرا اما حس میکردم واقعا ب این آغوش نیاز  
داشتم... به این آغوش که بعد سال ها توش آرامش رو پیدا کردم به این آغوش  
که واسم امن بود نمیدونم چقدر چند ساعت چند ثانیه تو اون آغوش بودم  
ولی هرچی بود بهم آرامش میداد .

با صدای تلفن از اون اغوش جدا شدم و رفت گوشی رو جواب بده از اتاق خارج شد و من تازه متوجه کارم شدم و تازه یادم افتاد من توخونه پسره چی کار میکنم؟ تو بغل این پسره؟ اصلا چرا این بهم ارامش میداد. ایستادم تازه چشم به اتاقش افتاد یه عالمه شیشه و عطر و عکس که رو میز و کل ورقه که فکر میکنم واسه شرکتش بود دنبال کیفم گشتم نبود حدس زدم تو ما شین باشه. چند قدم به سمت در رفتم که احساس خفگی کردم انگار کسی گلوم رو فشار میداد داشتم خفه میشدم که خودم رو به در رسوندم دستگیر در رو گرفتم فشار دادم باز نشد نفس کم آوردم و به نفس نفس افتادم و به زمین افتادم و چشمام تار شد و دیگه هیچی ندیدم.

(کسرا)

با صدای افتادن چیزی گوشی رو رها کردم و دویدم سمت اتاق در و باز کردم باز نمیشد یکم فشار دادم که در باز شد.

یسنا پشت در افتاده بود در و هل دادم و از لای در رفتم داخل (این دختر چرا هی اینطوری میشد (بی هوش))

اعصابم خورد بود رفتم بلندش کردم و تو گذاشتمش رو تخت یکم اونطرف تر و خودمم پیشش دراز کشیدم با همون لباس که نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*\*\*

(یسنا)

ب سختی چشمام رو باز کردم به اطراف نگاه کردم چرخیدم دیدم این پسر اینجا خوابش برده امروز بخاطر من خیلی تو درد سر افتاد از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.



.....

(کسرا)

چشمام رو اروم باز کردم به نفس عمیق کشیدم .

اووووووم چه بوی غذایی میاد بوی قرمه سبزی.

چی؟ قرمه سبزی؟ اونم خونه ی من؟

بلند شدم نشستم دیدم این دختر نیست؟

یعنی کجا رفته؟ نمیدونم والا میخواستم برم از اتاق بیرون که دیدم شیشه های

رو زمین جمع شده و تمیز .

از اتاق زدم بیرون و رفتم تو آشپز خانه او دوتا قابلمه رو گاز دیدم و رفتم و در

اولی رو برداشتم اووووم بوی قرمه سبزی زد بالا . من عاشق قرمه سبزی ام در

اون یکی رو برداشتم برنج بود.

تشنم شد رفتم اب بخورم که یه ورقه رو یخچال هست خوندمش:

( امروز بهتون خیلی زحمت دادم و خونتون رو رو به نابودی کشندم ولی

امیدوارم با غذا ها جبران بشه)

( یسنا)

از خونه زدم بیرون و چون ماشینم دم اون ویلا بود

پیاده تا سر کوچه رفتم .

ایستادم یه ما شین امد رفتم سوار شدم ادرس رو دادم و سرم رو چسبوندم به شیشه و به کل اتفاقای امروز فکر کردم به رفتن خونه ویلا ' خونه این پسره و.....

- خانوم.... خانوم با شمام

- بله؟

- رسیدیم .

- باشه مرسی

پیاده شدم که راننده گفت:

خانوم کرایه؟

نگاه کردم دیدم کیفم نیست.

-من الان ندارم صبر میکنید که برم از خونم بیارم.

راننده نگام کرد

-اقا خونمون همینجاس

- باش منتظرم.

رفتم بالا و کرایه رو اوردم که دیدم راننده نیست .

صدای از پشت سرم شنیدم:

- من کرایه رو دادم.

برگشتم که دیدم اون پسره نکبت سریع رفتم تو حیاط و میخواستم در و ببندمه

پاش رو گذاشت لایی در

- باهات حرف دارم

- من با تو کاری ندارم

- اون رو که میدونم معلومه از وقتی من و خواهرت ازدواج کردیم نبودى خونه

مون

- برو ميخوام درو ببندم

- ميگم کارت دارم

- من باهات كار ندارم.

- بخاطر شقايق (خواهرم)

- همين جا بگو

- بايد بيايم تو

- اجازه نميدم تو بيشرف بياي خونم

- بايد بيايم تو

.....\*.....\*.....\*.....\*

نشست رو مبل

-حرفت رو بگو

- دلم واست تنگ شده بود

- گمشو از خونم بيرون

- عزيزم حالا كه شقايق نيست

- گمشو

- اى بابا تو چقدر سرسختى.

- نيما گمشو گمشو نميخوام بينمته كثافت

از جاش بلند شد و آمد سمت من تو حالا کنار مبل بودم رفتم عقب و عقب تر

ولی اون میومد نزدیک و در این حال گفت:

- خوشگلم نترس لولو که نیستم

- میگم گمشو

- چسبیدم به دیوار

او آمد نزدیک و سرش رو نزدیکم آورد و منم سرم رو برگردوندم و گفتم:

- گمشو

- ای عشقم.....

تا آمد بقیه حرفش رو بگه گفت زنگ خونم خورد ( زنگ واحد )

- کیه؟ یسنا جان؟

- گمشو برو

- نمیخواه در و باز کنی هیچی نگو

( زنگ باز خورد )

منم داد زدم جوری که حرص نیما در بیاد :

- بله؟

با اخم نگام کرد یه مرد گفت :

- خانوم جاوید منم

- صداس آشنا بود

نیما با تعجب نگام کرد

- اوووو خانوم ما رو باش فکر کردیم بچه خوبی !

رفتم در و باز کردم . کسرا راد همونیه امروز کلی بهم کمک کرد و بهم آرامش داد بود الان با امدنش فرشته نجاتم شد.

(کسرا)

گوشیش رو جا گذاشته بود اینجا منم سریع دنبالش رفتم و ادرس رو پیدا کردم رفت ( منظورم تعقیبش کردم) ادرس رو پیدا کردم میخواستم پیاده بشم که گوشم زنگ خورد سهیل بود .

- بله؟

- سلام کسرا بیا شرکت

- چی شده سهیل؟

- بیا میفهمی؟

- باشه امدم.

تلفن رو قطع کردم و دور زدم حرکت کردم سمت شرکت یه پنج دقیقه رفتم که گوشیم باز زنگ خورد

- بله؟ چی شد محمد؟

- هیچی نشد نمیخواه بیای این سهیل جو داده

- باشه نیام ولی بعدا توضیح میخوام.

- باشه.

میخواستم برم خونه که چشمم به گوشی افتاد برای همین سمت خونه دختر مغرور حرکت کردم. رسیدم در خونه و کیف رو برداشتم و پیاده شدم و داشتم

اسم روزنگ ها رو میدیم که بینم کدوم نوشته جاوید که شخصی در حیاط رو باز کرد و میخواست بیاد بیرون

- بیخشید

- بله بفرماید؟

- با خانوم جاوید کار داشتم میشه بگید طبقه چندم هستند؟

- دوم

- مرسی

رفتم بالا و زنگ واحد رو زدم.

کسی جواب نداد یه بار دیگه زنگ زدم اخ جواب داد که صدش که گفت بله رو شنیدم امد در و باز کرد و با خوشحالی نگام کرد.

(یسنا)

سرشو بلند کرد و سلام کرد

-سلام خانم جاوید

لبخندی بهش زدمو جوابشو دادم

-سلام آقای راد با زحمتای من؟

متعاقبا لبخندی زد و گفت

-این چ حرفیه!!راستش موبایلتون خونه جا مونده بود گفتم بیارم براتون

صدای نیما از پشت سرم اومد

-پس خونشونم رفتی؟؟

کسرا سرشو بلند کرد و با تعجب ب نیما نگاه کرد اخماش رفت تو هم و

چشمش مثل قبل سرد شدن

-مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم

و پوزخندی زد ب چشماش نگاه کردم از سردیش لرزم گرفت فوراً جواب دادم

-ن آقاي راد ايشون شوهر خواهرم هستن

فک کردن خواهرم اینجاست اومده بودن دنبالش الانم داشتن میرفتن سردی

چشماش از بین رفت اما اخماش سر جاش بودنیما با عصبانیت از کنارم رد

شد و رفت پوزخندی بهش زدم و رو کردم سمت کسرا ک با تعجب بهمون

نگاه میکرد با صدایش ب خودم اومدم

-رابطتون خوب نیست اینجور ک معلومه

با خنده گفتم

-خیلی تابلوعه؟؟

خندید و گفت

-نه اصلاًآ...

تعارفش کردم ک اومد تودستشو دراز کرد سمتم ک دستمو گذاشتم تو دستشو

باهاش دست دادمته دلم ی جوری شد دستای ظریف و کوچولوم تو دستای

بزرگ و مردونه اش گم شده بودی لحظه حس کردم خیلی تنهام تموم این مدت

خیلی فشار روم بوداز اون دختر محکم و مغرور چیزی نمونده بودکسرا دستمو

کمی فشار داد ک ب صورتش نگاه کردم ک باعث شد اشکایی ک تو چشمام

جمع شده بودن پایین بریزن با حزن نگام کرد دیگه نتونستم تحمل کنم و

صدای هق هقم بالا رفت از وقتی ک یادم اومد تنها شدم کسی پشتم نبودخودم

بودم و خودم فقط مامانو داشتم ک اونم از ترس بابا... با یاد صورت مهربون  
مامان هق هقم بیشتر شد

کسرا با تعجب نگام کرد حق داشت من .... من دختر مغرور جلوش شکستم .  
اروم بهم گفت:

- خوبی؟

میخواستم حرف بزnm چون هق هق میکردم نشد و بهم گفت:

- باشه . باشه . گریه کن خودت رو سبک کن باشه .

دستم رو گرفت:

- بیا بشین آگه خواستی واسم تعریف کن باشه؟

نشستم رو کاناپه اونم کنارم نشستم و سرم رو گذاشتم رو شونش چه حس  
خوبی بهم دست داد وقتی سرم رو گذاشتم رو شونش چشمام رو بستم و سعی  
کردم به گذشته فکر نکردم و گریه نکنم که در این حین خوابم رفت. وقتی که  
بیدار شدم رو تخت بودم و هوا تاریک بود . یادم نبود چه جوری امدم اینجا  
یکم فکر کردم که دیدم ای وای برمن، من سرم رو گذاشتم رو شونه کسی که  
امروز فرشته نجاتم شد و خوابم برد حتما همون من رو آورده رو تخت دیگه در  
اتاق رو باز کردم که دیدم کسی نیست.

چیه حتما توقع داشتی بمون تا بیدار شی؟

تو باز خل شدی داری باخودت حرف میزنی یسنا؟

نخیر دلم میخواود

اه دیگه با خودم حرف نمیزnm.

رفتم برق حال رو روشن کردم و رفتم تو اَشپز خونه



گشتم بود از ظهر هیچی نخوردم در یخچال رو باز کردم هیچی نبود.

تصمیم گرفتم برم بخوابم

در یخچال رو بستم که

صدای شکستن از حال امد

اروم رفتم تو حال که دیدم یه گلدون شکسته رو زمین افتاد

به اطراف نگاه کردم چیزی نبود

ترسیدم این همه اتفاق واسم افتاده بود حق داشتم بترسم

بخاطر اون همه اتفاق ترس بدی تو دلم داشتم.

رفتم سمت اتاق که صدای گربه شنیدم و هراسون برگشتم که یه گربه سیاه که

جسته بزرگی داشت رو

نزدیکم دیدم و بجایی این که صدای گربه و میو بگه صدای عجیب غریبی که

تاحالا نشنیدم رو شنیدم چیزی شبیه جیغ و عربده که باعث شد جیغ بزنم و

در گوشم رو بگیرم.

گربه حمله کردم بهم و میخواست صورتم رو چنگ بزنه که دستم رو گرفتم رو

صورتم که با ناخن هاش دستم رو خراش داد و باز همون صدا که بین عربده و

جیغ بود رو شنیدم .

وقتی دستم رو برداشتم از جلوی صورتم گربه نبود انگار رفته بود ولی کجا؟

کجا؟ کجا؟

دستم سوخت نگاش کردم داشت خون میومد رفتم داخل اسپز خانه و جعبه کمک اولیه رو برداشتم و دستم رو زد عفونی کردم و رفتم اتاقم و رو تخت دراز کشیدم و به زندگی خودم فکر کردم و زود خوابم برد.

تموم بدنم درد میکرد وقتی چشمم رو باز کردم نور چشم رو اذیت کرد چشم رو باز بستم و چشم بسته از تخت بلند شدم سمت در رفتم که برخورد کردم به دیوار اخ سرم همینه دیگه چشم بسته راه میرم.

رفتم دستشویی و جلو اینه و به چشمام نگاه کردم چقدر قرمز شده بود نگام افتاد به دستم باندى که پیچونده بودم پر از خون بود حتی یه تیکه باند سفید وجود نداشت همش قرمز و رنگ خون باند رو باز کردم و خون از دستم شروع کرد ریختن امکان نداشت بخاطر این خراش کوچیک این همه خون میومد رفتم تو اسپز خونه و دوباره دستم رو باند پیچوندم و رفتم اتاق ملافه تخت هم خونی شده بود.

جمع کردم انداختم تو ماشین لباس شویی و رفتم حاضر شدم و گو شیم که دیروز آقای راد آورده بود رو گذاشتم داخل کیفم و چون ماشین نداشتم زنگ زدم اژانس تا شرکت رفتم.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم که صدای نحشش رو شنیدم

- حتما ماشینتم جلویی خونه اون پسر؟

نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم و با آرامش برگشتم سمتش

- اینش به خودم ربط داره

- وقتی من بهت گفتم با من باش گفتی من این کار نیستم چی شد پس؟

- به توربیطی نداره

- به بابات چی؟

- به اونم ربیطی نداره

- اهان پس بابات بفهمه دختر کوچولوش ج.....

تا امد ادامه حرف رو بگه عصبی شدم و رفتم جلوش و دستم رو به علامت تهدید گرفتم جلوش و با عصبانیت گفتم:

- فقط یه کلمه ی دیگه حرف بزنی از زندگی کردن پشیمونت میکنم دیگه به خواهرم فکر نمیکنم و نابودت میکنم میدونی که می تونم .

- تهدیدهاات دیگه واسم کار ساز نیست

میخواهی هرکاری بکنی انجام بده دیگه تموم شد هیچ کاری نمی تونی بکنی  
چیه فکر میتونی تا اخر عمر تهدیدم کنی  
نه نمی تونی تو هنوز نیما جاوید رو نشناختی.

- چرا خوب شناختم که هنوز ازش اتو دارم اونم اتوهای که .....

تا میخواستم ادمه حرفم رو بزن صدای سحر رو شنیدم

- چیزی شده یسنا؟

برگشتم سمت سحر

- سلام نه برو الان میام

برگشتم سمت نیما و گفتم:

- برو تا پشیمون نشدم.

این رو گفتم و رفتم پیش سحر و رفتیم داخل ساختمون

رفتیم تو اسانسور که سحر یهو گفت:

- یسنا دستت چی شده؟

- نگاه کردم به دستم باز پانسماں قرمز شده بود و پر از خون

- چیزی نیست.

- پانسماںت خونیه بریم دکتر؟

- نه خوبم بریم بالا پانسماں رو عوض میکنم

- چی شده دستت؟

- هیچی

- یسنا میگی هیچی نشد پس چرا دستت رو بستی

اسانسور ایستاد و پیاده شدم سحر امد دنبالم

- یسنا با تو ام؟

- بیا تو اتاق

- خانوم سلطانی ایستاد و تا امد حرف بز نه در اتاق رو باز کردم که کسرا راد و

دیدم که تو اتاق نشسته بود و با دیدم من ایستاد که سحر امد از پشت خورد به

من تا راد رو دید انگار غیب شد رفتم داخل و در و بستم

- سلام

- سلام

- بفرمایید

نشست و منم رو به روش نشستم و که گفت:

- دستت؟

-چیز مهمی نیست.

-کاش میگفتی

یه نگاه کردم به دستم یه نگاه به کسرا راد :

-یادت تو اون خونه گربه سیاه بود

نگاش کردم که سرش رو تکون داد

-همون گربه سیاه دیشب خونم بود و میخواست صورتم رو چنگ بندازه ولی

دستم رو گرفت جلویی صورتم که دستم رو چنگ انداخت

-باز کن ببینم

-چی؟

-دستت رو

-امکان نداره گربه بیاد خونت

-امکان داره و دیشب امله بود

با تعجب نگام کرد و بعدش

بلند شد و امد رو مبلی که من نشسته بودم نشست

و دستم رو گرفت و شروع کرد به باز کردن پانسمان وقتی داشت دستم رو باز

میکرد نگاش کردم که متوجه نگام شد و صورتش رو آورد بالا و به من نگاه کرد

و سرم رو انداختم پایین و به دستش خیره شد

یسنا

دستموک باز کرد خودم با دیدن دستم علامت سوال شدم

\_دستت!!!؟

هیچی نداشتم بگم دستم خیلی خون میومد یعنی قطره قطره خون ازش میریخت خون همینطور از دستم میرفتت و کسرا با تعجب ی نگاه به من ی نگاه به دستم تعجب و میشد از تو چشمش دید قشنگ موج میزد هم ترس تو چشمش بود هم تعجب نمیدونم چی شد ولی یهو گریه رو پشت کسرا دیدم و افتادم بعد همچی دیگ سیاه شد و بی هوش شدم اون گریه ی سیاه دوباره بود داشت میومد طرفم اون جلو میومد و من عقب تا اومد قدم سوم و برم عقب احساس کردم خوردم به ی چیزی ک هم نرم و هم چندش بود وقتی برگشتم ی گریه ی سیاه دیگه با ی حس مثل تمسخر نگام میکرد دیگ گفتم الان که سخته کنم ک ی گریه ی سفیدو دیدم. اومد و حمله کرد به اون دوتا اون دوتا تبدیل به چهار تا شدنو گریه ی سفیدو کشتنن اومدن طرف من کاملا محاصره شده بودم از شون خیلی تر سیده بودم و با جیغ بهوش امدم بدنم خیس خیس بود کسرا رو دیدم که بالا سرم سریع ایستاده من رو رو میل تو اتاق کارم خوابونده بود نمیدونم ولی دیگ ن بهش میگفتم اقای راد و ن ازش بدم میومد اتفاقا وقتی با اون بودم احساس امنیت میکردم

(کسرا)

با احساس اینکه یسنا از خواب بیدار شده درجا سیخ نشستم. وقتی منو دید زد زیر خنده باورم نمیشد اون دختر مغرور بخنده داشتم با تعجب و چشای گشاد شده نگاهش میکردم ک یهو ساکت شد و انگاری چیز عجیب دیده باشع برگشتم ک بینم یسنا کجا رو داره میبینه ک با چیزی ک دیدم چشم از کاسه زد بیرون دوباره اون گریه هااا و یهو غیب شدن ترس و میشد از چشم یسنا دید اون دختر مغرور یهو شکست وزد زیر گریه با اینکه قبلا هم گریشو دیده بودم

ولی بازم برام جای تعجب داشت مثلا بگیم ی بار حواسش نبوده ولی خب اون خانوم مغروری ک من دیدم بعید میدونستم اعصابم خورد شده بود دیگ بسه این چرا اینجوری میکنه هی میخنده هی گریه میکنه باید اون پیرزن لعنتی و پیدا کنم و بینم این مسخره بازیا چیه و میخوام خونه رو پس بدم  
\_خانوم جاوید.

وسط گریه سکوت کردو سعی کرد صداشو کنترل کنه وگفت  
\_بله!؟

\_من اون خونه رو نمیخوام و فردا میرم سراغ اون پیرزن لعنتی و میگم همچیو تموم کنه برق شادی و تو چشماش دیدم فک کردم چون من عقب کشیدم خوشحال شده ولی با حرفی ک زد موندم  
\_منم دیگ اون خونه لعنتی و نمیخوام

منم باهات میام ک بریم و همچیو تموم کنیم ی حسی بهم میگف اون پیرزن و دیگ هیچوقت نمیبینی ولی به اون حس اهمیتی ندادم  
\_من دیگ برم بازم میام پیشتون فعلا باید 2یا 3روزی بمونید

باشه ای گفت و رفت تو فکرهمیشه آگ تشکر نمیکرد ناراحت میشدم ولی الان اصلا تازه دلم سوخت ک اونم تو این چاله گیر کرده با فکر مشغول از اتاق کارش زدم بیرون  
سه روز بعد

( یسنا )

سه روز بدون هیچ اتفاقی گذشت و من دیگه از اون توهم ها و چیزای که میدیدم خلاص شدم .

ساعت رو نگاه کردم و هنوز سحر نیومده بود چند دفعه زنگ زدم به سحر ولی جواب نداد از جام بلند شدم از اتاق بیام بیرون که در زدن:  
- بله؟

در باز شد سحر با رنگ روی پریده امد داخل  
- سحر چی شده؟

سریع تلفن رو برداشتم به سلطانی زنگ زدم  
- اب قند درست کن سریع بیار

سحر نشست رو مبل منم رفتم کنارش  
- سحر خوبی؟ چرا اینجوری؟ سحر

فقط به یه گوشه خیر شده بودتکونش دادم و کش دار صدایش زدم  
- سحر

تازه به خودش امد و نگام کرد  
- خوبی؟

سرش رو تکون داد.

در اتاق زده شد سلطانی بود  
در و باز کرد و امد داخل

- خانوم بفرمایید

لیوان رو گرفت سمتم و از دستش گرفتم و به سحر دادم:

- سحر بیا



گرفت لیوان رو یکم خورد:

-سحر تعریف کن.

- یه چیز سیاه دیدم و سریع از بین رفت.

با تعجب گفتم:

- چی؟

-رفتم خونت زنگ زدم در باز شد و تعجب کردم رفتم داخل یه هاله محو سیاه

آمد و از بین رفت.

- مطمئنی؟

- نه شاید توهم زدم

-اره توهم زدی

چشمم رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم.

امروز باید از دست این ویلا و توهم ها یا هرچی هست خلاص شم.

هرچی زود تر .

یکم حال سحر بهتر شد و از اتاق رفت بیرون و به خودم لعنت فرستادم به این

که چرا لج کردم و اون ویلا رو گرفتم .

خدای من.

تلفن رو برداشتم و به سلطانی گفتم زنگ بزنه شرکت راد.

تلفن زنگ خورد :

- سلام

- سلام خسته نباشید صبر کنید به اتاق آقای راد وصل کنم

جواب ندادم که بعد چند دقیقه جواب داد

- بله؟

- سلام

- سلام

- ببخشید نشناختم

- جاویدم . خانوم جاوید.

- بله خوبید شما

( از سردیش سرد شدم نه به روزی که تو خونم یا خونس بودم یا ن به الان که

سرد سرده)

- مرسی ممنون . واسه ویلا زنگ زدم گفتید میریم .

- بله . ببخشید الان کار دارم بعد تماس میگیرم.

این رو گفت و قطع کرد شاید کسی پیشش بود این جوری گفت اره واسه همین

سرد بو

( دو ساعت بعد)

از جام بلند شدم تصمیم گرفتم به اون ویلا برم قصد داشتم دیگه فرار نکنم و

با هرچی رو به رو میشم قوی باشم .

کلید رو برداشتم و گوشیم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .

خانوم سلطانی ایستاد و تا حرفی بزنه توجه نکردم از درب شرکت رو باز کردم و

خارج شدم.

دکمه اسانسور و زدم نیومد بالا از پله ها رفتم پایین داخل پارکینگ و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

\*\*\*\*\*

جلوی خونه پارک کردم و از ماشین پیاده شدم و جلوی در اهنی اون ویلا ایستادم چشم رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم و چشم رو باز کردم. در و هل دادم و در با صدای قیژ باز شد

( یاد روز اولی افتادم که با سحر و اون یارو امیدم وقتی در و باز کردیم با این صدا(قیژ) باز شد)

در و کامل باز کردم و رفتم داخل

قدم اول

قدم دوم

قدم سوم

و قدم های بعد

خودم رو زیر درخت توت دیدم باد شروع به وزیدن کرد و شاخه ها تکون خورد و در حیاط بسته شد .

صدای پا امد برگشتم چیزی نبود از سمت راستم صدا امد برگشتم چیزی نبود از همه اطراف داشت صدا پا میورد ولی هچی نبود در این حین رعد برق شروع

کرد به زدن که باعث شد بیشتر بترسم ولی اهمیت ندادم من قوی ام قوی

تصمیم گرفتم برم داخل ویلا

به سمت در رفتم که در خود به خود باز شد رفتم داخل در بست شد داخل  
خونه سکوت مطلق بر خلاف حیاط بود.

یکی من رو به سمت صندلی در حال حرکت هدایت کرد و منم به اون سمت  
رفتم صندلی از حرکت ایستاد و صدا های جیغ یه بیچه امد و صدایی عربده یه  
مرد و صدای پاهای که انگار داشت از پله بالا میرفت.

کنجکاو شدم با این که میترسیدم وای به سمت پله های چوبی قدیمی رفتم و  
پام رو رو اولین پله گذاشتم پله های چوبی که من رو بخاطر یه حس به سمت  
بالا میکشوند و من رو مجبور میکرد به سمت بالا برم پام رو رو پله دوم  
گذاشتم و حسم به صدا ها بیشتر شدم.

هر پله که بالا تر میرفتم صدا بیشتر میشد و جیغ و عربده و صدای یه خنده.

اره صدای خنده یه زن.

به پله اخر رسیدم و به اطراف نگاه کردم و یه اتاق که درش بسته بود و از پشت

سرم چیزی رو احساس کردم برگشتم

دقیقا پشت سرم اون پیر زن بود

با تعجب نگاش کردم که بهم نیش خند زد:

- ما اینجا دختر هایی رو بزرگ می کردیم و عذاب میدادیم و اون ها رو

میکشتم و اون ها میشدند اشباح

اشباحی که این جا زنده اند و منتظر تو هستند که تو رو به نابودی بکشند.

اینجا پراز با صدای کش داری گفت

- اشباح

و قهقهه زد جیغ بنفشی زده شد و به سمت در برگشتم وقتی برگشتم سمت پیر زن اون نبود.

یکی زد رو شونم برگشتم کسی نبود چشم خورد به در بسته اتاق که دستگیرش امد پایین و در باز شد و صدای پاها امد که سمت پله ها رفت و درو اتاق محکم بسته شد و سکوت مطلق

از این سکوت ترسیدم ولی صدایی از پایین میومد رفتم سمت پله ها که پایین پله ها ی جفت پا دیدم پای انسان! ولی بدنش نبود یعنی کل بدنش نبود فقط پاهاش دیده میشد.

وای خدایی من باعث این شدم. همون جا موندم به عبارتی میخ کوب شدم. انگار یکی من رو هل داد و از رو پله ها افتادم پایین و جلوی دوتا پا متوقف شدم اومدم و ایسم ولی سرم گیج رفت و بی هوش شدم.

\*\*\*\*\*

یک روز بعد

(کسرا)

دیروز زنگ زدم به شرکت دختره که گفت شرکتته یک ساعت بعد وقتی رفتم، گفت با عجله رفتن .

امروزم زنگ زدم ولی گفتن نیومده!

تصمیم گرفتم برم شرکت یسنا.

از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

رسیدم شرکت و ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم و رفتم طبقه دوم.

در وزدم که منشی در و باز کرد :

- سلام

رفت کنار و من وارد شدم که اون دختره که چند دفعه اسمش رو از یسنا شنیدم

رو دیدم که هی راه میرفت و همزمان با گوشی ور میرفت تا من رو دید ایستاد.

- سلام خوش امدید.

- سلام

- بفرمایید.

- با خانوم جاوید کار داشتم

بهم ی نگاه کرد نگاش پریشون بود یه ترسی تو چشماش موج میزد بهش

گفتم:

- چیزی شده؟

دو دل بود بگه یا نه!

- اگه چیز مهمیه میتونم کمک کنم

- یسنا... یسنا نیست.

- یعنی چی؟

- دیروز از شرکت زد بیرون و هیچ کس رو خبر دار نکرد و هیچ کسم نمیدونه

کجاس

- خونش نیست؟

- نیست من رفتم

- حتما پیش خوانواده به اون ها گفتید؟!

دلم شور زد نمیدونم چرا شاید حس میکردم اتفاق بدی واسش افتاده

- نه اون بمیره هم پیش خا...

ادامه حرفش رو خورد .

- پس کجاس؟

- نمیدونم گوشیش هم جواب نمیده

- شاید رفته ....

دادادم :

- نه امکان نداره

و بعدش دویدم سمت در که دختره سحر گفت :

- آقای راد کجا؟

جواب ندادم و سریع پایین رفتم و سوار ماشین شدم.

جلوی اون ویلای لعنتی زدم و ترمز جوری ک صدای ترمز رو واضح شنیدم

از ماشین پیاده شدم که ماشینش رو دیدم

اره حدسم درست بود اومده اینجا! اومده تو این ویلای لعنتی!

سمت در رفتم و درو هول دادم و به سمت خونه دویدم

خدا یا این چه طوری تو این خونه تونسته بمونه تو این خونه پراز رازو پراز

وحشت؟!!!

رسیدم، درو باز کردم. با صحنه ای که دیدم تعجب کردم و ترسیدم و سریع

رفتم سمتش پایین پله ها افتاده بود و از سرش کلی خون امده بود

یکی از دستم رو گذاشتم زیر سرش و اون یکی رو زیر پاش و بقلش کردم و بردمش بیرون و گذاشتمش تو ماشین و به سمت بیمارستان راه افتادم.

(کسرا)

وقتی رسیدم به بیمارستان سریع پیاده شدم و درخواست کمک کردم شنیده بودم

ک وقتی کسی صدمه ای میبینه نباید تگوش داد

ولی خب من تا اینجا اوردمش نمیتونستم به امبولانس ادرس اونجا رو بدم یک

سری پرستار اومدنو یسنارو گذاشتن رو اون تخت هاشونو بردن منم رفتم برای

پر کردن فرم داخل فرم ی سوالاتی نوشته بود ک واقعا جوابشون میدونستم مثلا:

شماره تلفن منزل

شماره ی پدر

شماره ی مادر

خب بسلامتی منم ک شماره اون دوستش سحر و نداشتم

اه کلافه شدم

یادم اومد ک اینا لباسای یسنا رو به همراه گوشیشو اینارو

نگه داشتن

رفتم طرف پذیرش

\_سلام

\_سلام بفرمایید

\_میتونم تلفن همراه یسنا جاوید و بدید میخوام به دوستش خبر بدم بیاد فرمشو

پر کنه

\_اممم...نمیدونم صبر کنید چند لحظه



اینو گفت و رفت توی اتاق

اخ بمیری این چند لحظت بود الان ک یک ساعت شد!

بالاخره خانوم اومدن

– چیشد؟!

– بله، الان میرم میارم

اینو گفت و دوباره رفت ای بابا عجب گیری کردیما

بعده ی ساعت با ی پلاستیک به دست اومد

– بفرمایید

– مرسی

سریع رفتم نشستم و گوشیشو برداشتم

ای تو روحت

این ک رمز داره

بزار شانسی بزنم بهش میخوره متولد....

عه باز شد

برا خودم دس زدم ک متوجه شدم کل بیمارستان دارن نگام میکنن اهمیت

ندادم فعلا یسنا مهم تره شماره ی سحر و پیدا کردم و زنگ زدم

بعده سه تا بوق صدای نگرورش اومد

– یسنا خودتیی؟! کجا بودی دختر

– سلام سحر خانوم، یسنا تصادف کرده بودو اوردمش بیمارستان... بیاید فرم و

پر کنید من هیچ اطلاعاتی ندارم از ایشون اگ می....

صدای بوق پیچید

عه قطع کرد یسنا رو ک برده بودن اتاق عمل یهو ی سایه ی سیاهو دیدم ک رفت تو اتاق عمل وای نعهع حتما الان ی بلایییی سر یسنا میاره بدو بدو رفتم طرف اتاق عمل سالن خلوت خلوت بودولی یهو نفهمیدم چیشد ک کلی پرستار ریخت اونجاو مانع رفتن من به اون اتاق شدن اون گربه ی سیاه و دیدم ک با ی نیشخند نگام میکنه

اه

خدایا خودت کمکش کن بعده اینکه پرستارا ببخیال سرم زدن به من شدن از نمازخونه بیمارستان قران برداشتم و شروع کردم به خوندنش یهو صدای جیغ شنیدم و چند تا سایه سریع از اون اتاق اومدن بیرون جالب اینجا بود ک بغیر من هیشکی صدای جیغ رو نشنیده بود عجیب بود

ولی با این همه اتفاقاتی ک تا الان افتاده بود دیگه عادت کردم یعنی در حدی نبود ک بخوام بترسم تو این مدت ک من قران خوندم و متوقف کردم احساس کردم ی سایه رفت دوباره تو اتاق شاید توهم بود حالا قران و فک نمیکردم بتونم در ست بخونم ولی جوی شده بود ک بدون غلط میخوندم دوباره شروع کردم به قران خوندن نمیدونم چقدر خوندم ولی شنیدم ی نفر داره صدام میکنه اونقدر تو قران غرق بودم ک اصلا نمیفهمیدم سحر و خانوادش کی اومدن یعنی دوتا خانواده بودن

فک کنم خانواده یسنا هم بودقبل اینک بیشتر ابروریزی بشه گفتم

\_سلام راد هستم.

ی خانومی ک بهش مهربون میخورد

\_سلام آقای راد دخترم چطوریه خوبه؟! کجاس؟! میخوام بینمش!!

\_اروم باشید. الان اتاق عمله

عه عه نگا کنید دکترش اومد بیرون همه هجوم بردیم طرف دکتر، دکتر سکتته

نکرد جای تعجب داشت

من زودتر از همه به خودم اومدم و گفتم:

آقای دکتر چجوریه؟! خوبه؟!!

دکتر\_متاسفانه خیلی خون ازش رفته باید ی نفر باش ک خونش + O باشه

کسی هس؟

عه گروه خونیه من O+

سریع دستمو بالا بردم

\_من هستم هرچقدر ک نیازه خون میدم

دکتر\_خیلی خوبه خانوم، خانوم لطفا این اقا رو راهنمایی کنید میخوان خون

بدن لطفا....

حواسم رفت به یسنا

کجا بودیم؟!!

به کجا رسیدیم!؟!

چیشد اصلا!؟!

همش سری لج بازی بین به کجا رسیدیم!

اون پیرزن لعنتی اصلا نمیومد

همش بخاطر لج

وای خدا

با احساس اینکه کسی داره صدام میکنه از فکر او مدم بیرون

پرستار\_ اقا اقا

\_بله؟

\*\* \*\*\*\* \* \* \* \* \*

(یسنا)

همه چیز رو تعریف کردم همه رو بدون این که چیزی جا بزارم . چند لحظه تو

شوک بود و تو حال خودش بود بعدش به حال خودش امد.

- امروز میرم اونجا.

سریع و گفتم:

- نه نرو

- چرا؟

- میترسم واست اتفاقی بیوفته.

- نه نمیوفته

میخواست در و بازکنه که گفتم:

- پس منم میام.

- نه تو نمیشه.

- میشه

- نمیشه

کشدار گفتم:

- همیشه.

- گفتم نه همین

در و باز کرد که بره بیرون نیما رو دیدم. چه شمم رو بستم چه شمم به چه شمش  
نخوره. صدای بسته شدن در امد چشم رو باز کردم که نیما رو دیدم خدا  
لعنتش نکنه امد نزدیکم:

- این پسر کیه هان؟ کلا این هفته اینجا اس؟

نگاش نکردم که داد زد:

- یسنا با توام

تعجب کردم این چرا اینجوری میکنه چرا داد میزنه.

با دادش در اتاق باز شد و سحر امد داخل و با ترس گفت:

- یسنا؟؟؟

نگاه کرد به نیما

- اقا نیما میشه برید بیرون

نیما به نگاه عصبی به من کرد و رفت بیرون و در و محکم کوبید به هم

زیر لب گفتم:

- حالیش نیست انگار نه انگار بیمارستانه.

- چی گفت؟

- میگه تو با این پسر چه سنمی داری اخه به اون چه؟

- راست میگه دیگه والا یه هفته اینجاس.

سحر این رو گفت و مشکوک نگام کرد .

- چرا این جورى نگاه میکنى؟

- اخه نیما هم راس میگه دیگه

- با تو ام ها.

- هیچی

- من که میدونم تو هم اره.

- کوفت اره . من دو بار این رو بیشتر ندیدم .

- باشه من خر.

- تازه فهمیدی؟

- چى رو؟

- این که خرى

- یسنا

کوفت.

پرستار\_بفرمایید برید داخل این اتاق

\_بله حتما!

رفتم اونجا و خوابیدم و ی سوزن زدن بهم و خونمو به اندازه نیازشون ازم گرفتن

موقع پاشدن کمکم کردن

ضعف کردم رفتم بیرون حدس زدم مادر سحر بود کلوچه و ابمیوه گرفت ی

ذره خوردم دکتر دوباره رفت داخل اتاق عمل ی نگا به قیافه همه انداختم

مادر یسنا قیافش داغون بود از گریه زیاد به هق هق رسیده بود مادر سحر ک داشت قران میخوند پدر هم ک نمیدونم کدوم پدر کدوم بود یکی شون داشت گریه میکردون یکیم تو فکر بود سحر ک نگم بهتره وضعیتش افتضاح بود لباساش معلوم بود برای صبحه ارایشش پخش شده بود چشاش قرمز بود و یواش گریه میکردولی صدای هق هق های اونو مادر یسنا کل سالن و برداشته بود.

فک کنم دو ساعت گذشته بود ساعتو نگاه کردم وایییی چهار ساعته تو اتاق عمله مگ ی خون انتقال دادن چقدر طول میکشه

دکتر اومد بیرون پریشون بود، نمیدونم دلشوره بدی به جونم افتاد رفتم سمت دکتر

-چیزی شده دکتر؟؟؟ چرا انقد طول کشید؟؟؟

دکتر با آشفتگی جواب داد

-نمیفهمم اصلا سر در نیامم انگاری چیزی مانع پیشرویمون میشه

کمی مکث کرد و ادامه داد

-انگاری روح دیگه نمیخواد این کار انجام بشه

نفس عمیقی کشیدم خدایا خودت کمکمون کن

ب دکتر نگاه کردم و گفتم

-لطفا اجازه بدید منم پیام تو

دکتر سری تکون داد و گفت

-همراهم بیا

رفتیم توی آیه از کنجا اومد ب ذهنم نمیدونم رفتم سمت یسنا ضربان قلبش خیلی کند بود خم شدم کنار گوششو شروع ب زمزمه کردم

-حسبن الله و نعم الوکیل

چند باری تکرار کردم ک احساس کردم همون حاله سیاه از بدن یسنا اومد بیرون انگار داشت ب خودش میپیچید

ضربان قلب یسنا منظم شد

در عرض نیم ساعت عمل با موفقیت انجام شد و همه اومدیم بیرون یسنا رو انتقال دادن بخش دم اتاقش بودم که حس کردم ی سایه سیاه نزدیکم شد دور و برون نگاه کردم اما چیزی ندیدم اما همون لحظه ی پرستار از کنارم رد شد ک ی حاله سیاه از در بیرون اومد و انگار رفت تو بدن پرستار، پرستاره وایسادی نگاه ب اتاق کرد و ب سمتش حرکت کرد من ک تا اونموقع خشکم زده بود از جام پریدم اما پرستاره درو بست و قفلش کرد شروع کردم ب کوبیدن ب در و داد و بیداد کردن در عرض چند ثانیه همه دورمو گرفتن از تو شیشه در دیدم ک تیغ جراحی رو گرفته دستشو جلوی یسنا وایساده دادی زدمو خودمو کوبیدم ب در

در باز شد و رفتم تواز پشت دست پرستاره رو گرفتم ک با چشمایی ک کاملاً سفید بودن نگام کرد ته دلم ترسیدم اما خودمو نباختمو آیه ای ک تو اتاق عمل خونده بودمو خوندم ک دختره بیهوش افتاد همه با تعجب نگام میکردن بی توجه ب نگاه بقیه از اتاق زدم بیرون....

(یسنا)



با درد شدید چشم‌امو باز کردم انگار ک کوه کنده باشم یا اینکه چند نفر حسابی کتکم زده باشن خواستم دستمو حرکت بدم ک نتونستم سرمو خواستم برگردونم سمت دستم ک از سوزش سرم نتونستم و آخی گفتم حس کردم همون دستم سبک شد

-خدای من بیهوش اومدی

صدای سحر بود

چراغو روشن کرد ک چشم‌امو بستم کم کم چشم‌ام ب نور عادت کرد و بازشون کردم خدای من سحر چرا این شکلی شده؟؟؟

با صدای گرفته گفتم-سحر

سحر-جونم خواهی؟؟چ کردی باهامون؟؟ی هفتست همه روزا براه کردی

با تعجب نگاه کردم گفتم

-ی هفته؟؟؟

سحر-آره از خونریزی زیاد بیهوش بودی شکر خدا کسرا بود وگرنه تو اتاق عمل و...

و دیگه حرفشو ادامه نداد

بی حوصله گفتم

-کسرا مگه چیکار کرده سحر؟؟

سحر-تو اتاق عمل ب خاطر کمبود خون ایست قلبی کردی و اگه درجا بهت

خون نمیدادن از بین میرفتی همون لحظه گفت گروه خونیش +O از اونروز تا

حالا هم نذاشته کسی بهت خون بده و فقط خودش خون داده نگاش کردم

سرمو تکون دادم

سحر-مادرت اینجاست

با تعجب نگاش کردم ک ادامه داد

-اما الان تو اورژانسه ب خاطر افت فشار

با نگرانی نگاش کردم ک خندیدو گفت

-ترس آجی چیزیش نیست

فقط یسنا

-هوووم

سحر-این کسرا دوروزیه ی جوری شده

تو این دو روز سه تا پرستار تو اتاقت غش کردن اونم درست وقتی ک کسرا

اومده توتعجبم دو برابر شد

اینجا چ خبره خداآ

\* \* \*

(کسرا)

دم در بیمارستان بودم ک سحر دوست یسنا اومد پیشم

سحر-یسنا بهوش اومده میخواد...

ادامه حرفشو نشنیدم چون با عجله رفتم تو باید بفهمم اونروز تو خونه چ اتفاقی

افتاده این کار احمقانه باید هرچه زودتر تموم شه...

در و اتاق رو باز کردم که برم داخل که یه پرستار مانع شد.

- چرا نمیزارید برم داخل.

- دکترداره معاینه میکنن گفته کسی داخل نره .

پشت در ایستادم و منتظر شدم تا دکتر بیاد .

سرم درد گرفته بود رفتم رو صندلی نشستم که اون پسر رو دیدم تو این چند روز بد نگام میکرد نگاش خیلی بد بود وقتی رو در رو میشدیم اعصابم خورد میشد.

نزدیکم شد و ایستاد بهش اهمیت ندادم که در باز شد و دکتر آمد بیرون منم

سریع رفتم تو اتاق در و بستم ( قفل کردم)

تا رفتم داخل یسنا با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

- چیزی شده؟

- تو باید بگی چی شده تنها تو اون خونه؟

- هیچی

- تعریف کن باید تموم کنیم این مسخره بازی رو

(کسرا)

رفتم سمت ماشین و سوار شدم و به سمت او ویلا لعنتی حرکت کردم.

با تموم سرعت رفتم که یه ماشین پیچید جلوم و زدم ترمز ولی نتونستم کنترل کنم و زدم بهش سریع پیاده شده دیدم راننده سرش رو فرمان که رفتم جلو صداش کردم جواب نداد سرش رو با دست تکون دادم که سرش عقب افتاد و چشمش باز بود و هیچ چیز سفیدی نبود و کاملاً مشکی دو قدم رفتم عقب که یکی صدا کرد:

- حاش خوبه؟

- نمیدونم زنگ بزنی اورژانس

تو این زمان که اورژانس آمد نرفتم نزدیک که اون رو گذاشتند رو بران کارد رو از نزدیکم رد شد چشماش برگشته بود مثل قبلا اعصابم خورد شد داره چه اتفاقی میوفته این ویلا لعنتی . از وقتی این ویلا آمد تو زندگیم همه چیز بهم ریخته.

صدای ماشین اورژانس آمد که حرکت کرد و از دیدم که هی دور و دور تر میشد و در اخر یه نقطه و از بین رفت.

- اقا اقا

- بله؟

- نمیخواد برید بیمارستان پیشونیتون زخمی

دست زدم به پیشونیم و گرفتم جلو چشم که خونی بود .

- مرسی .

از جام بلند شدم و سوار ماشینم شدم که کاملاً چراغش داغون شده بود و به

سمت بیمارستانی که یسنا بود حرکت کردم.

هه از کی اون دختره واسم شد یسنا خل شدم اون خانوم جاوید . خانوم جاوید

. باید همیشه یادم باشه من نباید بهش رو بدم.

بسه چند روز خیلی بهش اهمیت دادم .

تو این حال و هوا بودم که رسیدم جلویی بیمارستان اصلاً هوا سم به زمان و

مکان نبود این دختره فکرم رو مشغول کرده بود اون روزی افتادم که با اون

شلوار گل گلی آمد جلویی خونه پیرزن این باعث شد لیخند بیاد رو لبم .

از ماشین پیاده شدم و به سمت بخش حرکت کردم.

دوروز بعد

(یسنا)

دو روزیه که از بیمارستان امدم خونه خودم و الانم تنهام شب ها سحر میاد پیشم چون تو تنهایی میترسم .

اره من که اصلا ترس تو وجودم نبود . حالا میترسم ، میترسم از اون اتفاق ها ، میترسم از تکرارشون!

یاد کسرا افتادم که اون روز آمده بود پیشم می گفت میره اون ویلا . اما وقتی برگشت سرش رو چه سب زده بودند وقتی ازش پرسیدم گفت تصادف کرده همین !

هیچ توضیحی نداد. نمیدونم چراگاهی تو این دو روز بهش فکر میکنم؟! تو حال خودم بودم که زنگ خونه رو زدن از جام بلند شدم و رفتم در و باز کردم خواهرم بود

- سلام

یهوزد زیر خنده

- چرا میخندی؟

-خیلی باحال شدی یسی

- مرض یسی اسمم یسناس

من رو هول داد و داخل شد در و بستم و رفتم دیدم نشسته رو مبل

- بفرمایید

- فرماییدم

منم رفتم نشستم رو مبل کناری و گفتم

- تو این دو روز چرا نیومدی؟

- نیما نداشت

یه پوزخند صدا دار زدم:

- هه.. اون که ادم نیست نمیدونم چطور تو ازش اجازه میگیری!؟

- این حرف رو نزن یسنا هر کاری کنم او شوهرمه

- اره اون شوهرته حتی با گند کاریاش

- یسنا میدونم ازش متنفری میدونم بهت بد کرده میدونم دوس....

تا امد ادامه حرفش رو بزنه زنگ در خورد

یه نگاه به در کردم یعنی کی میتونه باشه!؟

تا از جام بلندشدم شقایق (خواهرم)

از جاش بلند شد :

- من میرم نمیخواد تو با این باندها سرت بری همه خندشون میگیره!

این رو گفتم و رفتم در و باز کرد نگاهش کردم قیافش یه جور شد گفت :

- بله؟

- ....

یکی جواب داد که من نفهمیدم کیه.

که شقایق رفت کنار و این که کسراس امد داخل

شقایق در و بست و کسرا امد داخل و روبه روی من ایستاد منم که ایستاده

بودم

با دس اشاره دادم

- بفرمایید بشنید

رفت نشست خدارو شکر سلام کردنم بلد نیست یه جوری میگم انگار  
خودم بلدم خودمم سلام نکردم.

شقایق گفت:

- من برم چایی درست کنم با اجازه

اینو گفتو رفت تو اشپز خانه وقتی شقایق رفت تو اشپز خانه. کسرا امد جلو تر  
و اروم گفت :

- خواهرت کی میره میخوام باهات تنها حرف بز نم؟!!

- نمیدونم . چیزی شده؟

- نه.

- یه چیزی شده من میدونم حسم اینو بهم میگه.

- حست درست میگه ولی چیز مهمی نیست.

با نگرانی نگاه کردم که نگام کرد تو نگاهش آرامش رو دیدم چشمش روی بار  
بازو بسته کرد یعنی اروم باشم .

خدایا خودت کمک کن!

شقایق سه تا چایی آورد و خودش نشست .

کسرا یکم نشست و دید شقایق نمیره بلند شد .

- من برم شما کاری ندارید؟ اگر کاری داشتید با من تماس بگیرید.

وای خدا لفظ قلم حرف زدنش تو حلقم.

منم مثل خودش گفتم:

- چشم حتما .

شقایق تا دم در واحد رفت منم نرفتم و رو مبل نشستم چشمم رو بستم و سرم

رو تکیه دادم به مبل که در بسته شد صدای پای شقایق رو شنیدم و اهمیت

ندادم امد بالا سرم گفتم:

- یسنا؟

- هوم.

- تو با این سندی داری؟

- نه

- پس چی؟

اروم داشت حرف میزد

چشمم رو باز کردم:

- هیچی

مشکوک نگام کرد

- من که میدونم یه چیزی هست

- هیچی نیست شقایق

- باشه . ولی اگه نیما بفهمه ....

- هیچی در باره ی نیما نگو هیچی

شقایق حرفی نزد و منم چشمم رو دوباره بستم.

هه نیما غلط میکنه، نمیتونم هر کاری میخوام انجام بدم و از اون پرسیم تازه با

اون چیزی که من ارزش دارم جرئت نداره چیزی بگه.



- یسنا؟

- بله؟

- کاری نداری من برم.

چشمم رو باز کردم از قیافش معلوم بود ' ناراحتی ولی چیزی نگفتم .

- باشه میخوای بری برو

- باشه خداحافظ

- بای.

از جام بلند نشدم کیفش رو برداشتم و رفتم.

به در رسیدم یه نگاه به من کردم و بعد درو باز کرد و رفت.

بعد چند دقیقه که نشسته بودم زنگ خورد حتما کسرا دیگه، رفتم در و باز کردم خودش بود.

من رفتم داخل اونم خودش امد داخل و در و بست.

رفتم رو مبل یه نفره نشستم و اونم امد رو مبل رو به رویی من نشست .

چند دقیقه گذشت دیدم چیزی نگفت :

من - نمیخوای شروع کنی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- اون روز که میخواستم برم اون ویلا از بیمارستان زدم بیرون رو یادته؟

-اره؟

( کسرا )

کل جریان اون روز و اون مرد تو ماشین رو تعریف کردم .

با تعجب نگام کرد و گفت:

- داره چه اتفاقی میوفته؟

- منم نمیدونم

تا امد حرف بزنه که صدا از اتاق تو راه رو امد

یسنا سرش رو برگردوند سمت راه رو بعدش به من نگاه کرد و گفت:

- کسی خونم نیست

باز صدا امد از جاش بلند شد که بیه سمت اتاق که گفتم:

- یسنا

برگشت با تعجب نگام کرد خودمم تعجب کردم یسنا صدایش زده بودم ولی

نه این جووری نه از ته دل نه از عشق

عشق؟ نه؟ عشق نه عشق نبود .

چشمش برق زد ولی بعد این که حرفم رو تصحیح کردم برق چشمش از بین

رفت و یه ناراحتی داخل چشمش بود.

- یسنا خانوم وایسید منم بیام.

ایستاد اول من رفتم نزدیک در شدیم که صدا شدت گرفت و صدای افتادن یا

کوبیدن به دیوار بیشتر شد .

دستم رفت سمت دستگیره و لمسش کردم و یه نگاه کردم یسنا تو چشمش

ترس بود اروم بهش گفتم:

- چیزی نیست باشه اروم باش

چشمش رو اروم بست و باز کرد وقتی چشمش رو دیدم بهم اروم داد و اروم دستگیره رو فشار دادم و اروم باز کردم با چیزی که دیدم خشکم زد و یسنا شروع کرد به جیغ زدن و..... جیغ بنفشی زد و روی زمین افتاد زمین تو شوک بودم و نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم خون قرمز سرخی رنگی که روی تخت ریخته بود و گربه سفید رنگی روی زمین و جای خنج که روی دیوار و پرده بود خدای من چه اتفاقی اینجا افتاده.

بعد چند دقیقه تاره به خودم امدم که یسنا بی هوش افتاده روی زمین ای وای حتما داغون شده انقدر تو شوک بودم که کلا یادم رفت بگیرمش که نیوفته رو زمین خب خودمم تو شوک بودم رفتم بغلش کردم و از در واحد زدم بیرون سمت اسانسور رفتم اسانسور ایستاد و در باز شد تا امدم برم داخل نیما اون پسر نکبت رو دیدم خیلی ازش بدم میومد نمیدونم چرا یه حس بدی بهمش داشتم نمیدونم چرا؟

اخم کرد سریع با عصبانیت گفت:

- چی شده؟ چه بلایی سرش آوردی؟

با داد و عصبانیت گفت:

- برو اون سمت میخوام ببرمش بیمارستان

- رفت داخل و در و نگه داشت و منم رفتم داخل

- چی شده؟ هان؟ چی کارش کردی؟

- نشسته بودیم که بی هوش شد

- هه تو داخل خونه یسنا چه غلطی می کردی؟ هان؟

- به تو ربطی نداره .

- خیلی ربط داره چه کار داشتی هان؟

- عشقمه الان چی میگی؟

ا سازسور ر سید و امدم پایین و رفتم بیرون یسنا رو گذا شتم صندوق عقب و

سوار ماشین شدم و حرکت کردم .دیدم پشتم نیما داره میاد اهمیت ندادم و با

تموم سرعتم به سمت بیمارستان رفتم.

تو این چند وقت خیلی بیمارستان میرم . نباید دیگه این اتفاق بیوفته .

( یسنا )

اروم چشم رو باز کردم که بالا سرم کسرا رو دیدم

تا من رو دید گفت :

- خوبی

سرم رو به نشونه اره تکون دادم که گفت:

- میرم به دکترت بگم

بعد چند دقیقه در باز شد و اون پسره رو دیدم.

قیافه نحسش رو دیدم .

این اینججا چی کار میکنه . اصلا اینججا تو این اتاق چی کار میکنم . تو

بیمارستان!!!! اره؟

گفتم:

- من اینجا چی کار میکنم؟ تو چرا من رو آوردی آوردی اینجا؟ اصلا من و کسرا تو خونه تنها بودیم ولی تو.... همین طور داشتیم حرف میزدیم که قیافش رو دیدم و به خودم امدم .

اخماش رفت تو هم و با عصبانیت گفت:

- تو با اون پسره نکبت چه غلطی میکردی؟ هان؟

اخم هام رو کردم تو هم و گفتم:

- به تو ربطی نداره.

- با تو بودم خیلی دم پر این پسر میپری ها تو نمیدونی واسم مهمی

- من غلط بکنم واسه تو مهم باشم.

تا امد حرف بزنه در باز شد و کسرا و دکتر امد داخل و حرفش رو نزد و حرفش رو خورد.

دکتر امد و شروع کرد با معاینه کردن و قبلش به کسرا و نیما گفت برن بیرون.

دکتر یه نگاه به من کرد و گفت :

- مواظب فشارت باش به سرتم ضربه دیده باید حواست باشه.

این رو گفت و رفت بیرون.

(کسرا)

روی صندلی تو راه رو نشسته بودم که که همون پسره نکبت امد جلوم و گفت

:

- بیا تو حیاط کارت دارم .

بعدش خودش رفت بیرون. اهمیت ندادم تا دکتر امد از اتاق بیرون تا امدم برم

داخل که دیدم داره نزدیکم میشه

- مگه نگفتم بیا بیرون کارت دارم.

- من با شما کاری ندارم.

- ببین پسر سوسول میای بیرون وگرنه...

- وگرنه چی؟ بچه سوسولم خودتی

- بیا تو حیاط تا ببینیم بچه سوسول کیه.

رفت داخل حیاط منم پشت سرش رفتم خیلی عصبی شده بودم یعنی چی به

این چه ربطی داره تو همه چیز دخالت میکنه

وسط حیاط رسیدیم که ایستاد و گفت:

- نمیخوام دور بر یسنا بینمت فهمیدی؟

عصبی شدم و تقریبا با داد گفتم:

دور برشم میخوای چه غلطی بکنی؟

امد نزدیکم و یقه لباسم روگرفت:

- ببین یسنا عشق منه پس دور برش نپلک

- هه چه شوخی جالبی

- اصلا شوخی نکردم دور برش بینمت خود دانی. شیرفهم شد؟

بعدش یقه ام رو ول کرد تو تعجب و حالت گنگ بودم ولی جوابش رو دادم

- ببین تو جرعت نداری نزدیکش شی اون یسنا هم که میگی تو رو دوس نداره اصلا دوست نداره این رو بفهم؟ من عاشق یسنا و کسی حق نداره نزدیکش شه حالا شیر فهم شد؟

وای من چی گفتم؟ عاشقتشم؟ عشق؟

(یسنا)

دکتر رفت . یه چند دقیقه بعد دیدم از این دوتا خبری نیست و رفتم از اتاق بیرون و از یه پرستار پرسیدم که گفت دوتا شون بیروند

به سمت حیاط بیمارستان رفتم که دیدم وسط حیاط دارن دعوا میکنن .

کسرا پشتش به من بود ولی نیما رو به رویی من ولی من رو ندید رفتم نزدیک تر که صدای کسرا رو شنیدم

که میگفت:

- ببین تو جرعت نداری نزدیکش شی اون یسنا هم که میگی تو رو دوس نداره دوست نداره من عاشق یسنا و کسی حق نداره نزدیکش شه حالا شیر فهم شد؟

وای خدا درست شنیدم؟ یعنی اونم من رو دوس داره؟

خیلی وقت به این نتیجه رسیدم که یه حسی بهش دارم ولی رو نمی کردم پس نگو این حس عشق؟ عشق که دو طرفه اس .

نیما من رو دید و نزدیکم امد و گفت:

- تو این رو دوس داری؟ اره؟

هیچی نگفتم و نگاهش کردم که بلند تر دادزد:

- جواب من رو بده دوشش داری؟

یه نگاه به کسرا کردم و گفتم:

- اره.

یه نفس عمیق با صدا کشید و رفت.

کسرا امد نزدیکم و بهم نگاه کرد خیلی خوشحال بودم ولی به رو خودم نیاوردم رفتم داخل بیمارستان و پذیرش و این حرفا از بیمارستان امدیم بیرون.

.....

نزدیک خونه رسیدیم و جلویی خونه نگه داشت تو طول مسیر حرفی نزدیم امدیم از ماشین پیام پایین که گفت:

- حرفام رو جدی بگیر.

منظورش رو نفهمیدم.

- کدوم حرفتون؟

- همون که گفتم دوست دارم الکی گفتم بخاطر این که حس کردم دوس نداری اون پسر دور برتو باشه شما جدی نگیری.

اخم هام رو کردم تو هم واقعا ناراحت شدم اخه من دوشش داشتم ولی خودم رو نباختم و با خونسردی کامل و گفتم:

- من همچین فکری نکردم چون منظور شما رو نفهمیدم.

- خوبه که فهمیدید.

از ماشین پیاده شدم و میخواستم در و ببندم که نبستم و باز کردم

- عادت ندارم تشکر کنم از کسی ولی

اروم گفتم:



- مرسی

در و بستم و سمت در رفتم که صدای ماشین رو شنیدم که انگار پاش رو تا  
آخر روی گاز فشار داده بود و با سرعت رفت.

(کسرا)

از این همه خونسردیش اعصابم خورد شد یعنی چی؟

با دهن کجی اداش رو در اوردم:

من همچین فکری نکردم چون منظور شما رو فهمیدم.

از کار خودم خندم گرفت و زدم زیر خنده با این دختره گشتم خل شدم.

یکم رفتم تو فکر چرا من از رفتارش عصبی شدم؟

چرا من به اون پسره گفتم عاشقشم؟

چرا یه حس عجیب دارم بهش؟

چرا وقتی میبینمش یادم میره چی میخواستم بگم؟

چرا وقتی چیزیش میشه ناراحت میشم عصبی میشم؟

چرا؟

چرا؟

چرا؟

چرا؟

و خیلی چراهای دیگه

(یسنا)

اعصابم خورد بود پسره نکبت من رو دس میندازه

من خرم باور کردم در واحد رو باز کردم و رفتم خونه و کیفم رو پرت کردم رو مبل و رفتم سمت اشپز خونه یه لیوان اب سرد خوردم و یه نفس عمیق کشیدم و رفتم رو مبل نشستم اعصابم خورد بود وای بر من وای من چقدر گیجم چرا نفهمیدم اون داره الکی میگه که نیما رو از سر من وا داره . اووووف.

رو مبل دراز کشیدم و چشم رو بستم تازه یاد اتاق افتادم بخاطر این بی هوش شدم سریع در جا نشستم و به در اتاق که بسته بود و کامل به من دید نداشت نگاه کردم .

میخواستم برم تو اتاق میترسیدم نمیدونستم چی کار کنم.

تصمیم خودم و گرفتم تا سه شماردم و ایستادم و به سمت اتاق حرکت کردم خیلی استرس داشتم و هی صلوات میفرستادم

رسیدم جلویی در اروم دستگیره رو فشار دادم و اروم در و باز کرد چشم رو بستم و یه قدم رفتم داخل و چشمم رو اروم باز کردم که باورم نمیشد اتاق تمیز بود بدون هیچ خونی یادخنج گربه روی دیوار افتادم هیچ اثری از اون چیزای که صبح دیدم نبود چند قدم رفتم داخل و دقیق نگاه کردم هیچ نبود.

رفتم سمت ایینه که روش سیاه شده بود با دست کشیدم روش پاک نشد

یهو در بسته شد برگشتم سمت در بسته شده بود و شنیدم یکی در قفل کرد کلید که داخل اتاق بود داشت چرخ میخورد و بعدش ناپدید شد.

رفتم سمت در تا باز کنم بسته بود چند بار فشار دادم بی فایده بود

چیزی رو رو شونم حس کردم سرم رو یکم چرخوندم که یه دست بزرگ سیاه دیدم چشمم رو بستم صلوات فرستادم ولی دست همچنان رو شونم بود نفس های سنگین و گرمش رو نزدیک گوشم حس کردم که گفت:

- تو قربانی من هستی.

وای خدا این چی میگه؟ این چیه؟ بلند گفت:

- برگرد سمت من زود

تکون نخوردم که دستش رو محکم فشار داد روی شونم، شونم درد گرفت و خودش من رو برگردون و من چهرش رو دیدم.

یه پسر سیاه با چشمای سفید لب های با خون و دماغی بزرگ و صورتش که با مویکی بود میخواستم جیغ بزنم ولی صدام در نیومد و باعث شد وحشناک بخنده صدای خندی و حشناکش کل وجودم رو لرزاند چشم رو بستم و نفس عمیق کشیدم چشم رو باز کردم که اون محو شده بود ولی صدای خنده و حشناکش هنوز بود و بدنم رو می لرزاند

با سستی یه سمت در رفتم و در دستگیر و فشار دادم با این امید که در باز بشه در باز شد خیلی خوشحال شدم.

رفتم بیرون در قفل کردم و امدم رو مبل نشستم و سرم رو گرفتم تو دستم دیگه تو این خونه نمی مونم از اینجا میرم اینجا داره وحشناک میشه کیفم رو برداشتم و با اون سر بسته از خون زدم بیرون رفتم پارگینک داشتم تو کیفم دنبال سویچ میگشتم که یکی از پشت گفت:

- سلام

برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم .

- ا سلام

- خوبید؟

- مرسی ممنون شما؟ اینجا؟

- خونه یکی از دوستانم ادمم الان داشتم میرفتم شما رو دیدم

- اهان

- خیلی با مزه شدید کسرا گفته بود خیلی بامزه شدید ها باور نکردم تا الان

خودم دیدم.

- چی؟

- وای سوتی دادم.

- اقا کسرا چی گفته؟

با من من گفت :

- چیزه... نه من میگم با مزه شدید.

- واقعا که دیگه چی گفته؟

- هیچی

- اقا محمد بگید دیگه

- نمیشه

- باشه

این رو گفتم و سوار ماشین شدم و از در پارکینگ زدم بیرون این پسر پسر

خوبی به نظر میرسه اخ تازه یادم افتاد

پسره بی ادب برگشته میگه با مزه من سرم رو بستم درد دارم میگه با مزه اخه من کجدام با مزه اس والا.

رسیدم چهار راه پشت چراغ قرمز ایستادم

تو اینه به خودم نگاه کرده بودم

اره با مزه شدم واقعا بهم توجه کرده بود که گفته با مزه شدم یهو دیدم صدای بوق ماشین های پشت سرم امد ای وای اصلا حواسم نبود حرکت کردم به سرم زد برم شرکت بینم این سحر من نیستم چی کار میکنه.

سه روز بعد...

پانسمان سرمو امروز باز کردم، تو این سه روز خونه نرفتمو اوادم خونه سحر اینا از اون روز می ترسیدم . یعنی از تکرارش وحشت داشتمقراره یه خونه دیگه بگیرم با وسایل ، حتی یه لباس هم از اونجا برا خودم نمیارم! الان تو شرکتمو دارم کارای عقب افتاده ای که تو این مدت نبودم رو انجام میدم به این سحرم همیشه یه درصد اطمینان کرد!

خسته شده بودم بلند شدم تا برم تو اتاق سحر که تلفن زنگ خورد

-بله؟

- خانوم جاوید آقای ترابی پشت خط هستند؟

- وصل کن

- سلام خانوم جاوید

- سلام

- یه کار ساختمان سازی جدید دارم براتون وسط شهره فقط زیر نظر دوتا شرکت باید باشه

- کدوم شرکت؟ میدونید من با شرکتهای سطح پایین کار نمیکنم.

- بله میدونم. شرکت راد

چرا من باید دوتا از کارام باهم باشه یکی اون مرکز خرید کیش یکی این

- واگه قبول نکنم

- همیشه شما با شرکت ما قرارداد بستید

- شرکت آقای راد چی؟

- ایشون هم قرار داد بستن

- باشه. پس شما کارای لازم رو انجام بدید به منم خبر بدید

- باشه. کاری ندارید

- نه. فعلا

تلفن رو قطع کردم.

به سمت اتاق سحر رفتم بدون در زدن اروم در و باز کردم سحر پشتش به من

بود و داشت با موبایلش حرف میزد

- باشه.

....-

- میگم باشه میام مبینم

.....-

- نخیر لازم نکرد جونم رو دوس دارم نمیخوام بمیرم

ایستادم و داشتم به حرفاش گوش میکردم

- ۱۱۱۱ سهیل میگم میام دیگه الان کا.....

برگشت و من رو دید جا خورد و حرفش رو نزد و سریع گوشی رو آورد پایین  
منم دست به سینه تکیه داده بودم به دیوار که موبایلش رو قطع کردتکیه ام رو  
از دیوار برداشتم و گفتم:

- با کی حرف میزدی؟

- چیزه ام.....

- کی بود؟

- واست توضیح میدم

نشستم رو مبل و گفتم بشین بگو

اونم شروع کرد توضیح دادن که کیه؟

همونی که باهاش تصادف کرده بود دوست کسرا که یه بار دیدمش ولی دیگه  
نه؟

انگار اینا چند بار دیگه با هم برخورد داشتند و بله؟

با اخم بهش نگاه کردم:

- تو نباید به من بگی؟

- یعنی اشکال نداره

- زندگی تو به من ربطی نداره ولی کاش زود تر میگفتی

- اخه گفتم از دستم ناراحت میشی اخه هیچ وقت رابطه خوبی با پسرا نداشتی

زدم زیر خنده

- خره به من چه؟ زندگی توعه

بعد بلند شدم .

(یسنا)

او دمم اتاقم تا به ادامه کارام برسیم که گوشیم زنگ خورد گوشی رو برداشتم که دیدم نوشته (کسرا راد)

وا؟ کی اسم این رو تو گوشیم سیو کرده؟!!

(کسرا)

تو اتاق نشسته بودم که گفتم بزار بزنگم به یسنا نمیدونم چرا چند روزه ندیدمش یه جوری شدم! بهانه جور کردم بزار ببینم این پروژه کیش تا کجا پیش رفته؟!!

یاد اون روز افتادم که گوشیش خونم بود رفتم بهش بدم ک شماره مم همون موقع تو گوشیش سیو کردم

(کسرا راد)

گوشیم رو برداشتم دنبال شمارش گشتم که چشم خورد به اسمش و خندم گرفت

- خاله ریزه

زدم زیر خنده

اسمش رو واسه این گذاشتم بودم خاله ریز چون اون روز که بی هوش شده بود بغلش کردم خیلی بغلی و ریزه میزه بود...

دکمه تماس رو زدم.

(یسنا)

از تعجب شاخ در اوردم کی شماره این رو سیو کرده؟؟؟؟



جواب دادم

- بله؟

- سلام

- سلام

- برای حرف زدن درباره ی پروژه کیش مزاحم شدم

- بله؟ چرا زنگ نزدید به شرکت؟

یکم مکث کرد و جواب داد

- منشیم امروز نیومده بود

- اهان بله

- امشب یه قرار بزاریم؟

- ام باشه . فقط کجا؟!

- رستوران.... شما مشکلی ندارید که؟

- نه مشکلی نیست ساعت ۹ می بینمتون

- مینمتون

گوشی رو قطع کرد، منم گوشی رو گذاشتم رو میز یک نگاه به ساعت کردم ۷

بود یادم افتاد لباس ندارم همش تو اون خونه اس الانم باید برم لباس بگیرم

وگرنه دیر میشه دو دل بودم برم یا نه؟!

تصمیمم رو گرفتم میرم و زود لباس برمیدارم و میام ولی هنوز ک هنوزه

میتروسم.

( یسنا )

جلویی در خونه ایستاده بودم و با ترس کلید رو گرفتم دستم و بردم سمت قفل ، کلید رو گذاشتم تو قفل و کلید رو چرخوندم خونه تقریبا تاریک بود رفتم داخل و کلید که نزدیک در بود روزدم و در بستم . چیزی تو خونه نبود خدارو شکر رفتم سمت اتاق و در و با ترس باز کردم هیچی نبود خدای شکر سریع رفتم سمت کمد و در باز کردم و سریع در و باز کردم و چند دست لباس برداشتم و در کمد رو بستم . یه صدای حرف شنیدم دقت کردم صدا داشت واضح تر میشد واضح واضح صدای یه دختر ، دختر بیچه

-تو آگه من رو پیدا کنی و بدونی سرمن چه آمده از دست همه این ها ازاد میشی همه این ها همه اسم من مارال محمدی محمدی محمدی محمدی ادامه ای حرفش رو نزد و باعث شد جیغ بزنه جیغ های پشت سر هم تا این که صدا ضعیف و ضعیف تر شد و از بین رفت .

این اسم تو ذهنم هک شد مارال محمدی لباس ها رو برداشتم از اتاق زدم بیرون و سمت در دویدم و در باز کردم امدم خارج شدم مارال محمدی کیه؟ چقدر صداش . شبیه جیغ اون دختره بود که تو اون ویلا شنیدم همونی که پیرزن گفت (ما دختر ها رو میاریم و اذیتش میکنیم).

خدای من . سوار ما شین شدم و رفتم سمت خونه سحر اینا ساعت رو نگاه کردم ۸:۱۰ بود هنوز وقت داشتم.

\*\*\*\*\*

- وای سحر

- خب بگو دیگه؟

- میگم و اسه کار پروژہ کیش برم

- اره خودت خری

با عصبانیت گفتم:

- سحر

کش درآ گفت

- جون

- مرض

امدم از اتاق برم بیرون که جلو در ایستاد

- یسی جون سحر قرار داری؟

- اره

یهو داد زد دیدی گفتم

- خره قرار کاری

یهو دوتامون زدیم زیر خنده اخه دوتامون بهم گفتیم خر رفت کنار و منم رفتم

سوار ماشین شدم و سمت رستوران رفتم.

در رستوران روباز کردم و رفتم داخل بیشتر صندلی ها پر بود داشتم با چشم

دنبالش میکشتم که یه گارسون آمد نزدیکم

- سلام شما مهمون آقای راد هستید؟

- بله

- همراه من بیاید

چه محترم شده این پسر دنبال گار سون رفته که دیدم داره میره بالا ر ستوران  
تاحالا اونجا نرفته بودم

رفتم بالا که دیدم جز کسرا کسی نبود تا من رو دید ایستاد یه کت شلوار ابی و  
یه پیراهن سبز ابی چقدر خوشکل شده بود تو این کت شلوار زیاد نگاش  
نکردم که پرو نشه فکر نکنه کسی واسه خودش

- سلام

- سلام

- بفرمایید

- مرسی

نشستم رو صندلی

هیچی نگفت منم هیچی نگفتم یه سکوت بینمون بود این سکوت رو دوست  
داشتم باعث شد به کسرا فکر کنم نمیدونم چرا چند روز شاید بیشتر به کسرا  
فکر میکنم گاهی میاد تو ذهنم حرفاش حرکاتش تو این فکر بودم که گارسون  
امد هم سکوت رو شکوند هم من رو از فکر آورد بیرون

- چی میل دارید؟

- یسنا تو

نگاش کردم تازه فهمید چی میگه

- خانوم جاوید چی میل دارید؟

-جوجه

خیلی مختصر مفید بدون هیچی

رو کرد به کسرا و گفت :

- شما؟

- من ماهی میخورم

تا گفت ماهی یه جوری شد بهش گفتم

- میشه چیز دیگه بخوری؟

- چرا؟

- از ماهی چندشم میشه

با تعجب نگام کرد

- چیه؟ خب از ماهی بدم میاد

رو کرد به گارسون

- واسه منم جوجه بیارید

با خوشحالی نگاش کردم و که لبخند زد

(کسرا)

تا به گارسون گفتم واسه منم جوجه بیار چشمش مثل ای بچه های دو سال

برق زد یه لحظه فکر کردم میخوام به بچه دو سال پفک بدم.

واسه همین بهش لبخند زدم.

گارسون رفت بازم سکوت بینمون بود

نمیدونم چرا نه من حرف میزدم نه یسنا

از کی خانوم جاوید شده واسم یسنا نمیدونم ولی اون یسنا یسنا

(یسنا)

گارسون رفت بازم سکوت بینمون بود نه من حرف میزدم نه اون یاد اتفاق که امروز افتاد اقام اسم اون دختر مارال محمدی سکوت رو شکوندم و گفتم:

- امروز

نگام کرد حرفم رو ادامه دادم

- امروز رفتم خونم بعد از اون اتفاق نرفتم امروز برای این که لباس بردارم رفتم صدای اون دختر رو شنیدم که گفت اگر میخوای از دست این اتفاق ها راحت بشی باید بدونی سر من چی آمده و من رو ازاد کنی  
نگام کرد و گفت:

- اسمش مارال محمدی

- اره یه دختر بچه

سکوت بازم سکوت انگار رفت تو فکر گارسون بعد از ده دقیقه غذا رو آورد بازم تو سکوت مشغول خوردن شدیم.

شام رو خوردیم و هیچ حرفی زده نشد هیچی جز حرف مارال محمدی

ساعت رو نگاه کردم ۱۰:۳۰

از جام بلند شدم که نگاه کرد

- ساعت ده و نیم من باید برم

- باشه

اونم از جاش بلند شد

- پس منم بیام

رفتم پایین و سمت پارگینک

سوار ماشین شدم که دیدم زد به شیشه

شیشه رو دادم پایین

- بله؟

- ماشینت پنجره

امدم پایین ای بابا با ناراحتی گفتم

- حالا چی کار کنم؟

نگام کرد معلومه به زور جلو خندش رو گرفته این پسره خل ها نه تور ستوران

انقدر ساکت نه الان که یه چیزی بهش بگم زمین رو گاز میزنه؟

- چی شده؟

با گفتن این حرف من قهقهه زد

با تعجب نگاهش کردم و بعد با اخم نگاهش کردم که جلو خندش رو گرفت ولی

هنوز ته خنده رو لباس داشت

- خیلی با مزه گفتمی حالا چی کار کنم

باز زد زیر خنده

با عصبانیت گفتم:

- میشه نخندی؟

- باشه

نگاش کردم که گفت

- حالا اشکال نداره من می‌رسونمت فردا می‌ای ماشینت رو می‌بری

خیلی راحت گفتم

- باشه پس بریم.

سوار ماشین شد منم از تبعیت از اون سوار شدم و حرکت کرد

با گوش چشم نگاهش کردم هنوز لبخند رو لبش بود

اخم کردم و به رو به رو نگاه کردم .

بعد چند دقیقه ضبط شروع کرد به خوندن اهنگ یه اهنگ از امریکی

نگاش کردم که گفت:

- این اهنگ رو دوس دارم

از دهنم پرید و گفتم

- قشنگه

نگام کرد و لبخند زد منم خود به خود لبخند زدم .

از کنار یه پارک رد شد که دیدم یه بچه داره بستنی میخوره که بدون اختیار

گفتم:

- کاش میشد مثل این بچه بستنی بخورم .

یهو ماشین رو کنار خیابان نگه داشت و از ماشین پیاده شد برگشتم نگاهش

کردم که دیدم رفت از مغازه کنار پارک دوتا بستنی قیفی خرید سوار شد

یکیش رو گرفت سمتم

نگاش کردم که گفت:

- بیا واسه تو گرفتم

باورم نمیشد بخاطر من رفته بستنی بگیر

- بگیر دیگه



با این حرفش نگاهش کردم و ازش گرفتم

- مرسی

لبخند زد و منم با لبخند جوابش رو دادم و شروع کردم به بستنی خوردن .

امشب یه حال و هوایی دیگه اس

نمیدونم چرا امشب نه من مغرورم نه کسرا

از کی شده واسم کسرا از کی؟

کسرا چه اسم قشنگی

ماشین از حرکت ایستاد تازه از فکر در امدم

نگاه کردم جلویی خونه خودم بودم

نگاش کردم

- من تو این خونه نمیرم

نگام کرد

- گفتم که تو این خونه اتفاق های داره میوفته اسم اون دختر اتفاق های اون

روز دیگه نمیرم تو این خونه

- منم میام

با تعجب نگاهش کردم

- یعنی چی؟

- با هم میریم تو خونت

- یعنی امشب میای خونم؟

- اره یعنی امشب دوتایی میریم خونت

بعدشم از ماشین پیاده شد تعجب کردم

تو ماشین نشسته بودم که زد به شیشه یه چیزی گفت نفهمیدم چی گفت

از ماشین پیاده شدم

- بله؟

- بیا پایین دیگه بریم تو خونت

- مطمئنی میخوای بیای؟

- اره دیگه

از ماشین پیاده شدم ماشین رو قفل کرد و رفتیم بالا .

در خونه رو باز کردم خونه ظلمات بود هیچ نوری داخل خونه نود به کسرا

نگاه کردم که گفت :

- برو دیگه

نام خدا رو گفتم و رفتم داخل و برق رو روشن کردم با چیزی که دیدم تعجب

کردم پشت سر من کسرا آمد داخل

- اینجا ..... اینجا چه خبره؟

تموم وسایل جاهاش عوض شده بود مبل ها کنار بود

وسط دایری شکل چیده بودن

جایی تلویزیون عوض شده بود

دکورها و

خدای من!!!

چند قدم رفتم داخل کسرا هم پشت سرم

- چیزی شده ؟ چرا انقدر تعجب کردی؟

- دکورا سیون خونم تغییر کرده از موقعی که امدم ر ستوران تا الان خونم تغییر کرده

اونم با تعجب بهم نگاه کرد رفتم سمت مبل و روش نشستم  
تو دلم گفتم حتما کار سحر میخواستی من رو بترسون ولی من که بهش چیزی نگفتم

یهو صدای جیغ امد من تو حال خودم بودم بخاطر این ترسیدم و بلند شدم که برم سمت کسرا پام گرفت لبه فرش و افتادم تو بغل کسرا چون اون نزدیک به مبل ایستاده بود

تازه دقت کردم به چشماش چه چشمایی سیاه قشنگی داره  
تو اون حال و هوا تو بغل کسرا بودم که باز صدای جیغ امد به خودم امدم و از بغلش امدم بیرون

و نگاهش کردم

- میشه بریم

- نه

- کسرا میترسم

از دهنم پرید گفتم کسرا واسه همین با دست جلویی دهنم رو گرفتم

- چرا جلو دهنم رو میگیری خب اسم رو گفتی دیگه اسم کسراس

بعدشم یه لبخند زد

امشب چقدر به من لبخند میزنه

احساس کردم چیزی از نزدیکم رد شد کسرا هم همین حس رو کرد اخه اونم

برگشت

- تو هم فهمیدی؟

- اره

بههم گفتم بشین رو مبل خودش نشست منم کنارش یکم ازش فاصله داشتم

نشستم

- یسنا ترس باشه هیچی نبود

سرم رو به نشونه باش تکون دادم

چند دقیقه رو مبل نشسته بودیم که صدای شکستن ظروف از اشیخ خانه امد

پشت سرم رو نگاه کردم که دیدم ظرف ها داره یکی یکی از کابینت ها میوفته

امدم جیغ بزنم که یه چیزی گرم من رو کشوند تو بغلش نگاه کردم دیدم

کسراس تو چشماش ترس موج میزد ولی با حرفش سعی میکرد ارومم کنه

- یسنا هیچی نیست باشه. تو دختر تر سویی نیستی از هیچی نمیترسی مگه

نه؟

صدای شکستن ظرف ها هنوز ادامه داشت ولی من تو اشیخ خونه رو نگاه

نکردم

- یسنا تو چشمایی من نگاه کن باشه اون سمت رو نگاه نکن باشه

من تو چشمایی کسرا نگاه کردم فقط چشماش

یه نفس عمیق کشیدم و به تلویزیون

خیره شدم که از تو تلویزیون توی اشیخ خونه دیده میشد .

خود به خود تلوزیون روشن شد و یه چهره وحشناک پر از خون با چشمای سیاه رو نشون داد که باعث شد جیغ بزnm و خودم رو پرت کنم تو بغل کسرا و سرم رو چسبوندم به سینه کسرا و جیغ زدن کسرا هم سعی داشت ارومم کنه

- هیس ساکت جیغ زنن ' چیزی نیست یسنا اروم دختر خوب اروم سرم تو سینه اش بود ولی صداها رو میشنیدم صدای تلویزیون شکست وسایل اشپز خونه صدای جیغ داشتم دیونه میشدم.

دستم رو گذاشتم رو گوشم و همون طور تو سینه کسرا بودم جیغ زدم انقدر جیغ زدم تا خسته شدم و بعدش شروع کردم به گریه کردن در اون حالت کسرا موهام رو نوازش میکرد و بهم دل داری میداد صداها قطع شد و من هنوز سرم رو سینه کسرا بودم تو این حالت بودم که خوابم برد .

یک ساعت بعد

(کسرا)

یک ساعت بود که هیچ اتفاقی نیوفتاده بود من خودم ترسیده بودم ولی یسنا رو دل داری میدادم اونم وقتی سرش رو سینه ام گذاشته بود خوابش رفته بود دستم رو خودم به خود گذاشتم رو صورتش رو نوازش کردم این دختر چقدر زیباس ' دوس داشتمی من از کی تا حالا به این دختر حس دارم از کی ؟

مطمئن شدم حسم الکی نیست حسم بهش واقعی از ته دل بهش حس دارم .  
تو حال و هوایی خودم بودم که صدای کوبیدن چیزی به دیوار و راه رفتن کسی  
آمد برگشتم پشت که صدای پامیمود ولی هیچی نبود از زیر در اتاق خواب  
دود آمد دود اتیش یا سیگار نمیدونم فقط دود بود میخواستم برم ببینم چیه ولی  
یسنا خواب بود

یه چند دقیقه به این منال گذاشت ولی دود داشت بیشتر میشد امدم یسنا رو  
بخوابونم رو مبل که تکون خورد یه چند دقیقه تکون نخوردم تا بخواب خوابید  
اروم گذاشتمش رو مبل و از جام بلند شدم .اروم رفتم هرچی نزدیک میشدم  
دود بیشتر میشد و صدای کوبیدن بیشتر جلویی در ایستاده بودم دستگیره رو  
گرفتم و فشار دادم پایین و در و باز کردم، با باز شدن در دود توده عظیمی خورد  
تو صورتتم که باعث شد به سرفه بیوفتم

( یسنا )

با صدای سرفه کسی بیدار شدم به دورو برم نگاه کردم تازه یادم افتاد چه  
اتفاقاتی افتاد و من پیش کسرا بودم ولی الان کسرا نیست  
بوی دود میومد برگشتم دیدم در اتاق بازه و دود فراوان از اتاق میاد بیرون سریع  
رفتم سمت اتاق اول جا خوردم ولی بعد که نگاه کردم دیدم کسرا دمه در  
وایستاده صداسش کردم

- کسرا

برنگشت دستم رو گذاشتم رو شونش

- کسرا

برگشت، چشماش سیاه کامل و لب های قرمز و صورتش مثل گچ سفید بود ترس بدی تو وجودم افتاد و یه قدم رفتم عقب یهو حمله ور شد سمت من امدم از عقب فرار کنم که خوردم زمین اونم افتاد روم و دستم رو گرفت و محکم فشار داد از درد داشتم به خودم میپیچیدم یه دستم رو ول کرد رو با دستش گردنم رو محکم گرفت و فشار داد داشتم خفه میشدم به خر خر افتاده بودم و نفسم دیگ بند اومده بود و چشمام داشت سیاهی میرفت به سختی با اون دستم دستش رو گرفتم ولی نمیتونستم جداش کنم چقدر سنگین و زور داشت یهو دستش شل شد و به حالت عادی برگشت چشمش رو بست و سرش رو تگون داد وقتی چشمش رو باز کرد خیره شد به چشمام و همون طور روم مونده بود چشمام بین چشماش و لبش در حرکت بود حتی منم مثل اون بودم سرش رو آورد نزدیک و نزدیک تر که صدای جیغ از اتاق امد که به خودمون امدیم و از روم بلند شد و ایستاد حتی نگام هم نکرد منم به روی خودم نیاوردم و ایستادم نزدیک در اتاق شد منم پشتش رفتم داخل، داخل شد منم پشتش یه سایه محوی دیدم که

داشت تبدیل میشد به یه انسان و صدا های جیغ و داد و اون انسان از بین رفت روی زمین پر از شیشه ریخته بود و بیشتر این شیشه ها پر از خون بود روی دیوار با خون نوشته بود ( مارال محمدی) به کسرا نگاه کردم با چشمم به دیوار اشاره کردم نگاه کرد که ناگهان اون خون ها از بین رفت از اتاق خارج شدم و کنار دیوار نشستم و سرم رو گرفتم احساس کردم کسی کنارم نشست سرم رو گرفتم بالا که دیدم کسراس روبه روم نگاه کرد رو رفت تو فکر

- به چی فکر میکنی؟

- فکر میکنم من من.. سکوت

- تو چی؟!

- شرمنده بسنا ولی هرچی سریعتر باید از اینجا بریم.

منم خب ترسیده بودم پس از خدا خواسته پاشدم اومدیم درو باز کنیم ک  
بازصدای جیغ های ممتد و یهو ی نور و از دور دیدم داشتم جذبش میشدم ک  
یک نفر د ستمو کشیدو درو بست تازه به خودم اومدم من دم در خونم د ست  
کسرا تو دستم این همه اتفاق وای

زود گفتم

- ترو خدا بریم

دیگ غرور برام ارزشی نداشت فقط ترس بود ک کل روحم و جسمم و گرفته  
بود

کسرا فشار خفیفی به دستم آورد ک باعث شد از فکر بیرون بیام

- بریم

بدون حرفی رفتیم ولی پاهام میلرزیدن و دست کسرا رو ول نمیکردم رسیدیم  
به ماشینش دوباره صدای جیغ و قهقهه تویی سرم پیچید سریع سوار شدم و راه  
افتادیم اصلا مهم نبود کجا میرم براچی میرم فقط میخواستم از این خونه لعنتی  
دور شم

لعنت به اون پروژّه

لعنت به اون خونه

لعنت به اون پیرزن



اه

با احساس توقف ماشین سرم و نکون دادم

وایی کسرا عاشقتم

وایی این چی بود من گفتم ولی خب سره ذوق بود اخه

(یسنا)

اخ جووووون یعنی بعده این همه اتفاق بهترین چیز همین میتونست باشه

سریع از ماشین پریدم پایین

داشتم میرفتم ک دیدم کسرا وایساده خب تا اون وایساده باشه من چطوری برم

تو خونش!؟

کسرا اومدو درو باز کرد

\_بفرمایید

\_ممنون و رفتم داخل انگار قبلا اینجارو دیده بودم اره، اره دیدم

تا دم در خونش پشتش بودم و وقتی رسیدیم به در با کلید درو باز کرد و وارد

شدیم

\_اتاق بالای تخت داره میتونی اونجا استراحت کنی

\_ممنون. و رفتم سمت اتاقی ک گفتم وارد شدم

انقدر خسته بودم ک حتی به دکوراسیون اتاق اصلا توجهی نکردم و رفتم

جلوی ایینه

داشتم موهامو باز میکردهم ک دوتا چشم رو لباسم دیدم

فکر کردم توهمه اهمیتی ندادم

ولی کم کم داشت قیافش شکل میگرفت درست شبیه همون دختر بچه بود  
خودش بود

دوباره جیغ زد و اسمش و گفت و ناپدید شد

و قیافه اون پیرزنی که تو اون خونه لعنتی دیدم ظاهر شد با قهقهه اش ترسیدیم و  
شونه دم دست رو پرت کردم طرف ایینه

طولی نکشید که کسرا اومد داخل با دیدن ایینه انگار ناراحت شد اومد طرفم  
دوباره شکستم و اشک ریختم کسرا بغلم کرد زار زدم دوباره فکر کنم کسرا  
دیگه عادت کرده باشه به گریه هام داشت ترسم فرو میریخت که صدای جیغ  
اومد و دوباره زمزمه می مارال محمدی و دوباره قهقهه اینا یعنی چی؟! اوای یعنی

دیوانه شدم؟!!! آگ من دیوانه شدم یعنی کسرا هم دیوانه شده!؟

صدا با ی جیغ دیگ قطع شد

\_یسنا

\_بله

\_من به جن شک کردم بریم پیش جن گیر!؟

\_الا ان؟!؟

\_الان ن استراحت کن فردا میریم دنبالش

\_کسرا

\_جانم

\_میتروسم. همیشه برم تو هال!؟

(کسرا)

\_باشع، برو منم میام

لبخند رو لباس نشست و بالش و پتو به دست خارج شد و رفت پایین منم رفتم

پایین دیدم یسنا و ایساده و داره ی چیزی و زمزمه میکنه

صداش کردم

\_یسنا

بدون جواب

اومدم دستم رو بزارم رو شونش ک برگرده چشماش کاملاً سفید بود لباسش

چشم و دهن داشت یسنایی ک مطمئن بودم خودش نیس بالش و پتو رو

انداخت و یهو وی چاقو اومد دستش

چطور رریییی ممکنه!!؟

اومد طرفم

شروع کردم صلوات فرستادن و سوره ی حمد و خوندن

آخر سوره فوت کردم تو صورت یسنا

یهو دوباره صدای جیغ اومد این جیغ، جیغ یسنا بود

سرش و گرفت بین دوتا دستاش و پشت سر هم جیغ میزد

یهو صداش پیر شد مثل ی زن 80 سالع

\_میکشمتونن

و یسنا بیحال رو زمین افتاد

ساعتو نگاه کردم

5:45 دقیقه صبح بود

بیمارستان شبانه روزی ام ک اینجا نیست  
یادم اومد ک من میتونم با اب قند فشارشو درست تنظیم کنم  
سریع رفتم اب قند درست کردم  
وب هر زحمتی بود وارد دهنش کردم  
بعد رفتم ی سطل اب یخ اوردم و کم کم خالی کردم تو صورتش  
یهوو بیدار شد

(کسرا)

بیدار شد

ی لرزی افتاد به تنم بخاطر همین چند قدم رفتم عقب نشست تو فکر  
بود، سخت مشغول فکر بود بعد خنده هیستریکی سر داد

\_کسرا

صدای خوده یسنا بود ولی بازم ترس تو وجودم بود

\_بله؟!

\_چه مدته من اینجام؟!

\_شاید ی ساعت. نمیدونم

\_چه اتفاقاتی افتاده؟! چرا هیچی یادم نمیادد؟! وای خدایا!!!!!!، دارم دیوونه

میشممممم اه خستم خدا خسته شدم

تمام مدت داشتم به حرکاتش نگاه میکردم داشتم از داخل میسوختممم

یسنا از شدت درد خستگی داشت دیوونه میشد

\_یسنا

\_هااان، یعنی وات، اه بله

– میخوای کاری کنیم؟!

– چیکار؟ دارم میمیرم از خواب میتونی کاری کنی بتونم راحت بخوابم؟!

میتونی کاری کنی نترسم؟!

میتونی کاری کنی از دستشون راحت شم؟!

میتونییی؟!!!

و یهو پرید بغلم و شروع کرد زار زدن خوابش برد داشتم از ترس میموردم

اون کاری ک گفتم چگونه؟!

یواش یسنا رو بغل کردم و خیلی اروم شروع به حرکت کردم رفتم قران و اوردم

یسنا تو بغلم بود و من قران بدست

سخت بود ولی هرطور شد بالاخره ی جزء و خوندم

ساعتمو ی نگا انداختم

7:30

وایی خوابم میاد خدا خدا ازت نگذره پیرزن لعنتی تو دلم داشتم بهش فحش

میدادم ک یسنا بیدار شد

– ببخشید

و سریع از بغلم پرید پایین

– اشکالی نداره

– کسرا من ک به لطف تو تونستم بخوابم، حالا من بیدارم تو بخواب

دیگ چشمام باز نمیشد

– باشع ولی هرچی شد منو بیدار کن

\_باشع

و خوابیدم

یسنا

فک کنم 1ساعتی گذشته بود

صدا شنیدم، توجهی نکردم

اسمم شنیدم ولی باز بی توجهی من بود ک جواب صداها رو میداد

یهو وی چیزی انگار واردم شد

(یسنا)

یهو انگار یه چیزی واردم شد. بعد دیگه هیچی و نفهمیدم فقط احساس کردم

بدنم دیگه برای خودم نیس.

(کسرا)

با احساس خفگی چ شمامو بزور باز کردم. چ شمامو که باز کردم قیافه ی سنارو

دیدم. چشمامش سفید سفید بود. دیگه داشتم خفه میشدم تقلا کردم که از

دستش فرار کنم، ولی انگار زورش ۱۰ برابر شده بود...دیگه کاملاً مطمئن شدم

خودش نیست عصبی شدم تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم میرسید، خوندن

ایت الکرسی بود

به هر زور و زحمتی بود شروع کردم به خوندن. با سختی تمومش کردم که

خنده هیستریکی سر داد

\_هه فکر کردی من قوی تر از این حرفام

و بعد دوباره خنده. خندش مساوی بود با بیشتر شدن زورش روی گردنم. دیگه

نمیدونستم چیکار کنم

میخواستم فاتحمو بخونم که یهو یادم افتاد قران بغل بالشتمه به هر زحمتی بود برش داشتم. اوردمش جلوی صورت یسنا. بزور تونستم یه صفحه و باز کنم، شروع کرد به جیغ زدن و گرفتن سرش، از روم بلند شد مدام که چشمش به قران میوفتاد شروع میکرد جیغ زدن دیگه ۹۸% مطمئن شدم این جنه. بزور تونستم پاشم شروع کردم خوندن اون صفحه اخرای صفحه بودم ک برای چک کردن وضعیت، سرمو اوردم بالا. دیدم یسنا بیهوش روی زمینه. اونقدر درد روی گردنم زیاد بود که به سختی تونستم پاشم بالاخره پاشدم و رفتم سمتش. دلم براش سوخت.

مطمئن شدم اولین قربانی یسنا. ساعتو نگاه کردم 9 صبح بود

بیحال تکیه دادم به میبل

دوباره جیغ

دوباره خنده

اه بسه

احساس کردم ی سایه ی سیاه از بدن یسنا اومد بیرون

نمیدونستم چیکار باید بکنم فقط صبر بود ک منو تو اغوشش گرفته بود

حدودای 10 بود

یسنا پاشد

تمام این ی ساعت داشتم به یسنا فک میکردم

هرچند این برام بهترین موضوع بود ک بتونم ماجرای این خونه رو فراموش کنم

\_کسرا منو بیر

تورو به امام حسین منو بیر

من اون دختر نیستم

چرا باور نمیکنن

خواهش میکنم

و دوباره بیهوش شد

دیگ بسه صبر کردن دیگ بسه

بلند شدم

رفتم سمتش

توی بغلم گرفتمش

اومدم حرکت کنم ک متوجه شدم پاهام اصلا تکون نمیخورن

وای خدا همینو کم داشتم

صدای خنده ی مسخرش دوباره اومد

\_اگ جرعت داری بیا جلو تا بینم ریخت نحستو

ترس تو وجودم موج میزد

ولی میخواستم بینم با چی طرفم

\_چیشد، چرا نیومدی؟!

\_واقعا تو میتونی منو ببینی؟!

من الان پشتتم

برگشتم فقط با گردن امکان پذیر بود

باد بدی بهم خورد و بعد احساس کردم سمت راستمه و بعد چپ



\_اه بسه بگو چی میخوای

\_اون دخترووو و بعد خودتو

توی ذهنم داشتم فک میکردم اون مطمئنا جنه

چون ن دیده میشه وارد جسم میشه و..

ساعت 12:00 شد دیگه صدایی نمیومد

احساس کردم یهو پاهام ول شد نزدیک بود با یسنا بخورم زمین ولی خودمو

کنترل کردم و نخورد

سریع از اون خونه زدم بیرون اه سوئیچ و یادم رفت بردارم دوباره اومدم تو خونه

و دنبال سوئیچ گشتم بالاخره پیدا شد

زدم بیرون ی زنگ زدم به سهیل عادت داشت درباره ی جن و این چیزا تحقیق

کنه حتما ادرس چندتا جن گیر و این چیزارو داره

شماررو گرفتم بعد چندتا بوق ج داد

\_بلهههه

\_سهیل ادرس چندتا جن گیر بده

\_اولا سلام،دوما تو ک اعتقاد نداشتی چیشد

\_بین الان اونقدر وضعیتم خراب هست ک نخوام توضیح بدم

\_خیر باشه،برات اسمس میکنم

\_زود مرسی خدافظ

\_خدافظ

قطع کردم راس میگفت من اصلا به این چیزا اعتقاد نداشتم ولی حالا نمیدونم

داشتم تو خیابونا با ماشین پرسه میزدم ک یسنا بهوش اومد

\_سلام، وای چه خواب خوبی بود

\_سلام صب بخیر

\_صب توهم بخیر

فهمیدم ک هیچی یادش نمیاد، فک کردم نپر سم بهتره ممکن بود دوباره حالش

بد شه

\_چطوره بریم ی سر رستوران؟!

\_باشع عزیزم بریم؟؟؟؟!!!! این یسنا نیست، نیست مطمعنم

به روی خودم نیاوردم باید بفهمم اون کیه سعی کردم عادی برخورد کنم

دم ی رستوران نگه داشتم، پیدا شدیم و یهو یسنا دستمو گرفت.

کسرا عادی باش. اون اینطوری نبود، اون دختر این نبود

\_عزیزم اتفاقی افتاده؟!

\_ن هیچی

رفتیم نشستیم، چسبید بهم

همون موقع چندتا ا سمس به گوشیم اومد، بدون اینکه بفهمم گوشیمو دست

یسنا دیدم

\_گوشیمو بده

\_عزیزم ایرانسل بود پاک کردم

چه دروغی من ک سیمم همراه اوله

\_چرا چرت میگی، سیم من همراه اوله

تو کی هستی؟!

یسنا کجاست!؟

براجی اینجایی!؟!!

رنگش پرید، %100 مطمئن شدم خودش نیست احساس کردم داره از دماغش

خون میاد و بعد بازم بیهوش شد

اه لعنت بهتون پیام های سهیل و پاک کردن. اه ی کاغذ قلم در اوردم و آماده

برای نوشتن زنگ زدم به سهیل

\_ الو، چیشده!؟

\_ هیچی، فقط ی دور دیگ ادرس و بده

\_ من ک تازه اس کردم برات، نیومد!؟

\_ گفتم بده انقدر سوال نکن

\_ اوکی بنویس.....

\_ مرسی

\_ منتظر خبرم بای

\_ خدافظ

یسنا رو بغل کردم دلم میخواست فقط یکبار باهاش صبحونه بدون استرس

بخورم اه تف تو این زندگی ک همه ی سختیش برای منه ر سیدم به ما شین با

عصبانیت درو باز کردم و یسنا رو گذاشتم و درو کوبوندم و رفتم خودمم

نشستم. تا برسیم به اون ادرس اولی با سرعت روندیم رسیدیم یسنا رو بغل کردم

و زنگ و زدم

\_ کیههه!؟

\_سلام برای ی کاری مزاحمتون شدم

\_بیا تو

و دروزد، رفتم تو حیاط اش ، عادی بود

ی پیرزن مسن با لباس قرمز و بدلیجات اویزونش اومد دم در

\_بفرمایید

\_ممنون

رفتم داخل خونش..

حیاط ک معمولی بود اون هیچی ولی وقتی درو باز کرد

زبونم بند اومده بودهمه چیز قرمز و پارچه های قرمز از همه جا اویزون بود

بوی گند سیر میومد وقتی دقت کردم روی پرده های قرمز رنگش سیر چسبونده

بود

پایین بیشر اون پارچه های قرمز فلز گذا شته بود خیلی عجیب بود چیز یو ک

میدیدم باور نمیکردم یسنا تو بغل اون پیرزن بی جون بود بدون این ک بفهمم

داشت ورد میخوند، یادم نمیداد به این زنیکه اجازه داده باشم کاری انجام بده

اومدم حرف بزدم ک گفت

\_من مجبورم سریع این کارو تموم کنم وگرنه حالش بدتر میشه اون داره عذاب

میکشه درک کن چون ی روزی هم واسه تو اتفاق میوفته، تا اون بهوش نیاد

نمیتونیم وارد خونه شیم

کنجکاو شدم، اخه چرا؟! چه ربطی به بیهوشیه یسنا داره؟!

\_در جواب سوالت اینکه تا وقتی اون جن داخل بدن ایشونه نمیتونیم بریم

داخل یعنی این چیزایی ک تو خونه من هست نمیزاره

من ک نرسیدم هیچی یعنی از کجا فهمیده

\_من ادم پیچیده ای ام همه فک میکنن دیوونم ولی داستان من از جایی شروع

میشه ک با دوستانم خونه تنها بودیم، از اونجایی ک هممون عاشق چیزهای

ترسناک بودیم، تصمیم احمقانه ای گرفتیم مته خیلای دیگ میخواستیم

احضار جن کنیم، احمقانهست نه؟!!

و بعد شروع کرد به قهقهه زدن یهو ساکت شد

\_میدونی از اون احمقانه تر چیه؟! اینکه تو بجای احضار جن های خوب برای

پرسیدن سوالی ایندت و اینا، جن های بد رو احضار کردیم اونا وارد خونه ما

شدن

اوایلش فک میکردم دیوونه شدم، خانوادم مدتی به تیمارستان فرستادند ولی

حال من بهتر نشد هیچ باعث پلمپ شدن اون تیمارستان هم شد

ی مدت ی خونه جدا برام گرفتن ولی نمیدونم چیشد ولی اون خونه بطور

عجیبی سوخت خاکستر شد و فقط من بودم ک زنده بودم اون موقع هیچی

نمیدونستم ولی حالا تک تک اون اتفاق ها رو میدونم برای چی برام پیش

افتاد!

کنجکاو شدم اخه چرا، براچی؟! دوستاشم این مشکلو داشتن یعنی؟!!

ولی زبونم بند اومده بود، لال شده بودم دوباره خودش شروع کرد

\_ میدونی من کسی بودم ک به جن، همزاد خوب و بد اعتقاد نداشتم ولی حالا دارم باهاشون زندگی میکنم جالبه ن؟! دوستام اونایی ک مته من اعتقاد نداشتند مردند، یعنی کشته شون ولی من محکم موندم جلو شون کم نیاوردم، این خونه رو ساختم ولی اونا بیخیالم نشدن، میدونی ازم چی میخواستن؟!

ازم میخواستن اونارو بپرستم! خنده داره، ن؟! او وقتی نپرسیدم اون نامردا پدرو مادرم و ازم گرفتن با اینکه اونا بعد اون احظار منو از خودشون دور میکردن ولی بازم پدرو مادرم و دوست داشتم هنوزم دارم، اما اون بی انصافا گرفتن ازم میدونی پشیمونم، اگ اون احضار چرت نبود هیچوقت زندگیم به اینجا نمیرسید

شاید الان ی پزشک معمولی بودم

عقله ی انسان معمولی بودن تو دلمه، براتون چیز خنده داریه اما من عاشق اینم معمولی باشم وقتی ی نفر تو فکرش حرف میزنه نفهمم چی میگه بتونم دوست داشته باشم

نمیدونم چرا اینارو به تو میگم، اما تو ته دلت روشنه تاریکش نکن بزار پاک بمونه این دختر رو بگیر خوشبخت میشین

میدونم دوستش داری اونم دوست داره جن هارو تحویل نگیر باشن و نباشن همیشه کنارت اونا همزادتن مشکلتو میدونم باید پیام اون خونه رو ببینم ولی حواست باشه اولین قربونی این دختره

اسمش یسنان؟!!!

موندم چی بگم، همه چیو میدونه اخه من چی بگم!؟

با تته پته جواب دادم\_ ار...رر.ههه

\_نترس گفتم ک من معمولی نیستم

\_میشه ادامه داستانو بگید؟!

اومد حرف بزنه ک یسنا یهو بهوش اومد

(یسنا)

چشممام رو باز کردم تو یه خونه عجیب بودم که بیشتر وسایل هاش قرمز به

اطرافم نگاه کردم

کسرا را بایه پیرزن رو دیدم

- اینجا چه خبره؟

- خوبی؟

این سوال رو کسرا پرسید

- اره خوبم

پیرزن به من و کسرا نگاه کرد و بعد گفت:

- مواظب خودتون باشید این اتفاق ها برای جن معمولی نیست

شاید اون جن ، اون خونه و اون فرد طلسم کرده

چشم هام رو باز بسته کردم خسته شدم ، خسته شدم از این زندگی

- میدونم خسته شدید ولی باید بجنگید بجنگید

یه چیزی خوند و رو به من و کسرا فوت کرد و به کسرا یه چند تا سیر و یه مشت

خاک داد و اروم بهش یه چیزی گفت و ازش دور شد و از پیش ما رفت

-دخترم، وقتی بهوش بودی چه اتفاقی برات افتاد؟

\_نمیدونم..هیچی یادم نمیاد

فقط سیاهی بود ولی بهوا احساس کردم از ی چیزی پرت شدم پایین میدونی  
بدنم خیلی درد میکنه خیییلی

وای ببخشید، انقدر مشکلاتتون عجیب بود که اصلا حواسم نبود دعوتتون  
کنم بیاین داخل بفرمایید

—مرسی

واقعا خسته بودم باید ی جا مینشستم داشتم فک میکردم وقتی تو اون عالم  
سیاه بودم ی چیزی و همراه جیغ شنیدم بعد پرت شدن من؛ با حرف اون پیرزن  
از فکر زدم بیرون

—بله چیزی گفتین؟

—بهش فکر نکن هرچی فکر کنی بیشتر میان سراغت

میخوام ی سری چیزارو بهت بگم فقط باید قول بدی عصبی نشی و بهم ایمان  
داشته باشی ادم عجیبیه ولی باید بفهمم چی میگه پس گفتم:

—قبوله

—خوبه بهت حق میدم، این خونه رو میبینی ی جورایی ضدجنه، یعنی چی؟!

یعنی الان کسایی که دنبال تو بودن نمیتونن وارد اینجا بشن

من باید اون خونه ای که باعث این اتفاقا شد رو ببینم باید بدونم اونجا واقعا  
چخبره کنجکاو شدم اون چطوری ندیده، نپرسیده، همچیو فهمید تازه فکرم  
میخونه دیگ بدتر

—ببین من داشتم برای اون پسری که تو دوستش داری تعریف میکردم که تو

بهوش اومدی

ای وای اون از کجا میدونه!!؟



—سنا جان عزیزم ناراحت نشو شماها چ بخواین چ نخواین من میفهمم تو

ذهنتون چخبره

خب بزار بگم..

ک یهو با وحشت از جاش پرید داشت میرفت بیرون خونه ک

—کجا میری وایسا منم بیام

—تو از جات تکون نخور از خونه بیای بیرون مرگت 100%

خشکم زد از جام تکون نمیخوردم

وای کسرا

خدایا خودت کمکش کن

شروع کردم گریه کردن و دعا کردن

هرچند شک داشتم تو این خونه بخواد دعایی مستجاب شه!

پیرزن واسم خیلی عجیب و غریب بود بهویی تو بغل اون بیدار شدم اونطور

ک اون از جاش پرید وقتی ک اومد رفتم تو شوک!

اون کسرا رو با اون هیکل بغل کرده بود آورده بود وای کسرا، کسرا بیهوش بود

ولی هنوز تو شوک بودم هنوز نمیدونستم چیکار کنم؟! گیج شده بودم

—سنا جان بیا کمک

از تو شوک خارج شدم، تازه فهمیدم چیشده سریع رفتم

—چیشده، کسرا چرا اینطوری شده؟!

اومده جواب بده ک درو پنجره های خونس شروع کردن به بازو بسته شدن

از ترس تو خودم جمع شدم از اینکه کسرا بیهوش بود از همه چی شوکه بودم  
حالا پرده ها بودن ک همش تکون میخوردن  
فلزا همشون همشون سرم و برگردوندم پیرزنه نبود!!  
داشتم از ترس بی هوش میشدم

خونه داشت میلرزید و باد از پنجره ها میومد تو اون زن داشت یه چیزی زیر  
لب میخوند و احساس کردم چیزی از خونه خارج شد و بعد چند دقیقه این  
زن شروع کرد به جیغ زدن و بعد چند ثانیه خسته شد و خونه اروم شد و درها  
خود به خود بسته شدند

این یعنی چی؟

کسرا چشمش رو باز کرد

زن یه چیزی زیر لب گفت رو کرد به من و گفت

\_ غیره قابل پیش بینی این هرچی هست نمیشه به این راحتی ها جلوش رو  
گرفت.

کسرا- یعنی چی؟

من- داره چه اتفاقی میوفته؟

زن- شاید من نتونم جلویی این اتفاق رو بگیرم

دوساعت بعد

- سحر؟

- هوم؟

-خونه گیر آوردی؟

- اره

- سحر

- هوم

با عصبانیت گفتم:

- میشه سرت رو از گوشت بیاری بیرون؟

سرش رو گرفت بالا

- بله؟

- خونه کجاس؟

- سهیل گفت نزدیک خونه کسرا من ندیدم هنوز

با تعجب گفتم

- من به تو گفتم بری پیدا کنی بعد به اون پسره گفتم نزدیک خونه کسرا

بگیره

- خب چیه مگه؟

حالا همچین بدم نمیداد که نزدیک اون باشم و هر روز بینمش

- حالا چی کار کنم؟

- یسنا چی رو چی کار کنی میری اونجا زندگی میکنی دیگه

- پاشو برو سحر چشمم به چشمت نیوفته

سحر ایشی گفت و از اتاق رفت بیرون.

من و کسرا امروز از اون خونه امیدیم کسرا همش تو خودش بود ازم پرسید که

میرم شرکت یا خونه منم گفتم میرم شرکت

هیچی نگفت انگار بهش شوک وارد شده بود من رو گذاشت و رفت داشتم به کارام میرسیدم چه خوب که چند ساعت بدون اتفاق های بد باشه در اتاق زده شد درو زدن اه اصلا حوصله کسی و ندارم بیاد چرت و پرت بگه و بره

—بیا تو

درباز شد عه اینکه کسراعه، بهوویی انگار خوشحال شده باشم لبخندی ناخودآگاه رو لبام نشست

ولی خیلی سریع جمش کردم

—بفرمایید

—یسنا..ام..بیخشید..خانوم راد میخواستم بیرسم وقت دارین باهم قهوه بخوریم؟!

باید کلاس بزارم من به همین راحتی با کسی به کافه برم حتی آگ اون شخص کسرا باشه

—امم..باید ی ساعتی منتظر بمونید، میتونید یا میرید؟!

—این بحثی ک میخوام مطرح کنم اونقدر مهم هست ک ارزش موندن بخواد

—هر جور مایلید

—پس من منتظرم

—اوکی

—فعلا

وزد از اتاق بیرون، خب حالا من تو این ی ساعت چیکار کنم؟! حوصله ی سحرم ندارم میخواد بیاد سر شو بکنه تو اون گوشیه مسخرش اه با این کلاس گذاشتم خب برای اولین بار بعد ده پونزده سال ی کاغذ برداشتم و شروع کردم

به نقاشی کشیدن من اصلا نقاشیم خوب نیس مخصوصا آگ بخوام چهره ای رو بکشم میخواستم چهره اون پیرزن رو بکشم، همون ک باعث همه ی این اتفاقا بود شروع کردم به کشیدن ی خط کشیدم ک ه\*و\*س چایی کردم زنگ زدم به منشی

— بگید ی چایی برام بیارن

— بله، چشم

من نمیدونم الان چ وقته مرخصیه ک ابدارچیم باید مرخصی بگیره تا سرمو برگردوندم دیدم کاغذ نیس گفتم شاید باد خورده افتاده اینور و اونور هر جا رو گشتم نبود تا سرم و بلند کردم تا یکمی ما سازش بدم دیدم رو سقفه بیخیالش حوصله زور زدن برای گرفتن شو دیگه ندارمحو صله اینکه فک کنم براچی اون بالاست هم نیسدوباره ی کاغذ برداشتم و این سریع تقریبا نصفشو کشیدم

وای دیگ چشم باز نمیشه

ساعت چنده؟!

اوه نیم ساعت گذشته از اون موقع ک کسرا اومد تو اتاقم

پس این چایی من چیشد؟

— چایی من چیشد؟!!

— ای وای ببخشید خانوم یادم رف

— دفعه ی اخرت باشه سری دیگ انقدر اسون ازش نمیگذرم

— چشم حتما

اه اصلا بیخیال اون نیم ساعت زدم از اتاق بیرون ولی بازم متوجه نبودم برگم

چی شد

بیخیالش بعدا بهش رسیدگی میکنم

زدم بیرون ک دیدم کسرا داره با گوشیش حرف میزنه

\_اصلا نمیشه من میخوام هرچه سریعتر این قضیه تموم شه

....

\_من نمیدونم دیگ این مسئله از نون شب هم برام واجب تره

....

\_منتظرم

برگشت منو دید رف تو شوک ولی با حرف من از شوک درومد

\_بریم؟!

\_بله بفرمایید

(کسرا)

قیافش زار میزد ک خستس ولی من نباید خودمو ببازم باید واقعیت و بهش بگم

باید بدونه چخبره!

سوار اسانسور شدیم، چشاشو بست و سرشو تکیه داد به اینه خستگی ازش

میآید

دلش برایش سوخت اخه مگه خانواده نداره ک تو خونه خالی تنها زندگی میکنه

خودش مجبوره نون شبشو دراره

اوووف ، اونم زندگيش ي دا ستان جدا ست ديگه الان مهم ترين نکته زندگيشه  
ک تو خطرہ

اسانسور رسيد خواستم صداش کنم ک خودش چشاشو باز کرد  
\_بفرماييد

بدون هيچ حرفي زد بيرون و رفت به سمت کافي شاپ کنار شرکتش  
منم دنبالش رفت و نشست و منم رفتم نشستم فک کنم من دعوتش کرده بودم  
\_مشکلي هست!؟

\_بله، فعلا شما خودتونو نگران نکنيد

\_خب بايد بدونم چيه، حتما در مورد منہ ک تا اينجا اومديم

\_بله اگ صبر کنيد همچي و ميگم

اوف پرسروصدائي کشيدو ساکت شد

گارسون اومدو من نسکافه و يسنا قهوه سفارش داد

شروع کرديم خوردن

\_بيبين ميخوام چيزايي بگم ک شايد حالتو خوب نکنه

\_بگو ميشنوم

\_اون پيرزن اصلا وجود خارجي نداره!

\_يعني چي!؟

\_يعني اون 200سال پيش مرده

\_پس اوني ک ما ديديم چي بود

\_شايد باورت نشه ولي روح

\_خب حالا چیکار کنیم؟

\_اون زنی ک رفتیم پیشش و یادته؟!

\_اره

\_قراره با چندتا از همکاراش مشورت کنه و بیان سر خونه تو، من و اون خونه

\_خوبه

و نشستیم خوردیم فک نمیکردم انقدر زود با این موضوع کنار بیاد..

یک روز بعد

(یسنا)

رفتیم پیشش مثل اینکه هماهنگه برن تو اون خونه

وای ن دو باره اون خونه اه ولی مجبورم حدودا 3، 4 تا زن ک یکی از یکی

عجیب تر پیاده شدیم تمام تنم بهوو یخ بست پاهام بند نمیشد سعی کردم

خودمو کنترل کردم

\_مشکلی پیش اومده؟!

برگشتم کسرا رو دیدم

\_ن ن اصلا

و با بدبختی راه افتادم اون عجیبا زودتر رفته بودند رفتن داخل همچی امن و

امان همشون پخش شدن و هرکی ی کاری میکرد

4ساعت گذشت از قیافه هاشون معلوم بود هیچی پیدا نکردن

\_هیچ اثری ازشون نیس

\_ولی من تو همین خونه دیدمشون

\_منم باور دارم یعنی مطمئنم



— پس چرا اثری از شون نیس؟

اون خانومی ک همه ی اینارو آورده گفت:

— هی هی خانوما راست میگن من دیدمشون

میریم ی روز دیگه هم میام ولی با تجهیزات بهتر

همه اوکی و دادن و موقع برگشت من آخرین نفر بودم

وقتی خواستم از در خارج شم

ی نفر خنده هیستیریکی سر داد و منم سریع درو بستم و با دو خودم و رسوندم

به بقیه

سریع رفتم پیش بقیه کسرا نگاه کرد و گفت

- چیزی شده؟

- صدای خندش رو شنیدم

با این حرف یکی از زن ها شنید و برگشت سمتم

- صدای خنده؟

نگاش کردم یه نگاه به کسرا و بعدش گفتم:

- اره

چشمش رو بست چند دقیقه و باز کرد

فردا باید بیایم اینجا

و رو کرد به من و کسرا گفت:

شما نمایید

من و کسرا با هم گفتیم:

-چی؟

- شما نمیاید

.....

-سحر کدوم خونه اس

-بزار دارم دنبالش میگردم، اینهاش

نگاه کردم رو به روش رو نگاه کردم خونه کسرا یعنی چی؟ وای؟ حالا چی

کار کنم؟

-سحر خدا بزنت به زمین گرم روبه رویی خونه کسرا خونه گرفتی؟

سحر مشکوک نگاه کرد

- تو از کجا میدونی اینجا خونه کسراس؟

-اخه خودش او..

ادامه حرفم رو خوردم

- هیچی همین جوری گفتم

- که ادرس خونه این پسر رو میشناسی وکه آورده تو رو خونش

- نه

- خیلی ضایعی

از ماشین پیاده شد و گفت بیا پایین

از ماشین رفت پایین و منم زدم تو سرم خاک تو سرم که سوتی دادم. از ماشین

پیاده شدم و داشتم سمت در میرفتم که صداهش رو شنیدم

- شما اینجا؟

برگشتم نگاش کردم دستش رو تو جیش کرده بود و با یه حالتی ایستاده بود

اشاره کردم به در حیاط

- اینجا خونه خریدم

ابروش رو انداخت بالا

- اهان

تو دلم گفتم

ایش فکر کرده کیه؟

سحر یه نگاه به من و یه نگاه به کسرا کرد و گفت

-سلام. فکر کنم منم اینجام

یهو کسرا به خودش و صاف ایستاد و گفت

- سلام . ببخشید متوجه شما نبودم

-خواهش میکنم بله انقدر توجه داشتن به یسنا که من رو ن

سلفه کردم که سحر حرفش رو رو قطع کرد

- خب دیگه من و سحر بریم خونه رو ببینم با اجازه

- باشه برید

سحر کلید رو در آورد و در حیاط رو باز کرد رفتیم داخل حیاط

اینجا خونه بود یه خونه بزرگ با حیاط

-سحر؟

- هان؟

-خیلی گیجی

- چرا؟

-داشتی سوتی میدادی اون چه حرفی بود زدی

- بیخیال یسنا

وارد خونه شدیم خونه چی شده بود چقدر قشنگه

-اینجا رو کی چیده سحر چقدر قشنگه

- سهیل همه اینا رو خریده چیده

- خوش سلیقه اس فقط نمیدونم چرا تو زشت رو پسند کرده

یهو برگشت سمتم

- خودت زشتی من به این خوشگلی

-اره خیلی

گوشیش زنگ خورد و رفت اون سمت و جواب داد

یکم رفتم جلو که بشنوم چی میگه فوضولیم گل کرد

-اره عزیزم

-.....

-اره خوش امده میگم خیلی قشنگ اینجا رو چیدی

-....

-واقعا همه رو اون چیده؟ پس کسرا خوش سلیقه اس

-.....

-باشه به یسنا نمیگم

ای وای یعنی کسرا اینجا رو چیده

یهو سحر برگشت

-سهیل بعد بهت زنگ میزنم بای

یهو داد زدم:

-سحر

- یسنا خودم خبر نداشتم

- فقط دوست دارم لهت کنم

افتادم دنبالش اونم فرار کرد رفت تو حیاط منم دنبالش

احساس کردم چیزی سفیدی از دور نشون داد و غیب شد

سحر رو صدا زدم

- سحر

سحر

سحر

جواب نداد ترس تو وجودم امد از تنهایی میترسیدم از اون موقع

- سحر کجایی میترسم بیا

سحر

یکی دستش رو گذاشت رو شونم که جیغ زدم برگشتم سحر بود

- خدا لعنتت نکنه ترسیدم سحر

- تو که ترسو نبودی یسنا ، چیزی شده از چیزی میترسی؟

- نه

- من از وقتی که بچه بودی میشناسمت میدونم چیزی شده از یه چیزی

میترسی

- سحر میگم نه

- باشه . چرا عصبی میشی؟

-عصبی نشدم ، حالا بیا بریم ببینم اتاق ها رو

تو یه راه رو چند تا اتاق بود در اتاق اول رو باز کردم چقدر اینجا قشنگ بود با

طرح کرم و قهوای

-وای چقدر قشنگه نه یسنا

منم از حرص گفتم:

- نه

-بی ذوقی

- خودت بی ذوقی

دیگه بقیه اتاق ها رو ندیدم و رفتم رو مبل نشستم ولی این سحر فوضول همه

ای اتاق ها رو دید

- سحر تموم نشد

-چرا امدم

امد رو به روم نشست

-یسنا

-هان

- یه سوال پررسم راست میگی؟

-سعی میکنم

-جدی گفتم

-من کی بهت دورغ گفتم که الان بگم  
گوشیم رو برداشتم و رفتم تو گوگل بچرخم  
-پیرسم؟

-پیرس

-تو کسرا رو دوس داری؟

یهو خشکم زد سرم رو از گوشی اوردم بالا  
خیلی خشک نگاش کردم

-یسنا راست بگو

فقط نگاش کردم

-دوشش داری؟

-نمیدونم

-پس دوشش داری

-نمیدونم

با ناراحتی گفتم:

-اره، اره، اره دوشش دارم

-پس چرا بهم نگفتی

-چون مطمئن نیستم

- یعنی چی؟

-سحر نمیدونم، نمیدونم دوشش دارم یا نه

- دوشش داری

-اره

-اونم دوست داره؟

-نه

دوست داره

-نه دوستم نداره اون همیشه خیلی خشک با من رفتار میکنه

-یسنا اون روز که دو روز غیبت زده بود وقتی بهش گفتم خیلی سریع اومد

دنبالت اون روز چشماش گفت که دوست داره اون روز تو بیمارستان که

نمیخوایید و همیشه پیشت بود و خیلی جاهای دیگه

-نمیخواه سحر بهم امیدواری بدی

گوشیش زنگ خورد جواب داد

-بله؟

-....

-اومدم

گوشیش رو قطع کرد

-یسنا من باید برم سهیل امله دنبالم

- باشه برو خداحافظ من نیام دیگه خودت برو

-باشه شب خوش

سحر رفت .

" داشتم به حرف هایی سحر فکر میکردم

یعنی دوستم داره



نه بخيال بهش فکر نکن وگرنه بیشتر بهش وابسته میشی

اره بهش فکر نمیکنم"

از جام بلند شدم و رفتم اتاق ها رو دیدم

دو تا اتاق دیگه مونده بود که یکیش اتاق کار بود و اون یکی اتاق خواب ، که

وسایل هاش سفیدو مشکی بود.

رفتم اشپز خونه که اون سمت خونه بود

یه در پشتی داشت دیگه بیرون رفتم بینم چطوریه .

رفتم تو اتاق اول که کرم و قهوای بود و رو تخت داز کشیدم چشمم رو بستم

بعد چند دقیقه بعد احساس کردم باد به صورتم خورد چشم رو باز کردم گردنم

سمت که باد میومد برگردوندم که دیدم یه پنجره اینجاس سردم شد پاشدم

پنجره رو بستم و دراز کشیدم و اروم چشمم رو بستم یعنی کسرا دوسم داره؟

باید بفهمم در همین حین خوابم برد.

با سرو صدا از خواب بیدار شدم احساس کردم کسی تو خونه اس بازم ترسیدم

خدای خداقل تو این خونه چیزی نیاد سراغم.

صدا از تو حال بود در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون برق هال رو شن بوداز راه

رو امدم بیرون و اطراف رو نگاه کردم.

امدم برگردم که تلوزیون روشن شد وای خدایا نه

اروم رفتم سمت تلوزیون که دیدم رو مبل یکی دراز کشید با دیدن این شخص

جیع زدم اونم جیغ بلند.

چشم رو بسته بودم و فقط جیغ میزدم و بعدش به سمت حیاط فرار کردم و فقط جیغ میزدم .

به اندازه پنج دقیقه تو حیاط نشسته بودم جیغ میزدم و گریه کردم که در حیاط زده شد یکی داشت محکم میکوبید

صداش رو شنیدم

-یسنا ، یسنا ، یسنا درو باز کن چی شده

رفتم سمت در در و باز کردم

-یسنا چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

-تو خونه به ادم یا شاید یا

کسرا سریع دوید تو خونه منم پشت سرش رفتم اون هنوز اونجا بود

یهو کسرا گفت :

-سلام. تو اینجا چی کار میکنی ؟

تعجب کردم اون به یه روح سلام کرد.

اونم جواب داد

-سلام. من

یهو داد زد

-کسرا اون روح تو داری باهاش حرف میزنی ؟

الان این روح بود که با تعجب نگام میکرد.

-اون روح نیست یسنا

- پس چیه ؟

-این خونه واسه این اقباس ؟

- این خونه برای من مگه نیست؟
- ما اینجا رو قرار بود بخریم
- میشه واضح توضیح بدی؟
- یه نگاه به اون کردم یه نگاه به کسرا کردم
- یعنی چی؟
- اینجا خونه من انگار کسرا میخواسته بفروشه
- اشتباه نکن صدرا اینجا خونه من که دادم به تو
- پس چون دادی به من خونه منه
- صدرا الان میای خونه من فهمیدی؟
- دلیل نداره خونه دارم تو خونم میمونی.
- من-کسرا اینجا چه خبره؟
- بعد برات توضیح میدم یسنا
- خانوم کی باشه داداش مغرور من
- صدرا میگم بیا خونه من تا باهات حرف بزنم
- من از خونم تکون نمیخورم.
- یسنا میشه امشب بیای خونه من فردا برگردی خونت؟
- اینجا رو مگه سهیل نخریده برای من؟ اینجا مگه واسه من نیست؟
- میشه صبح توضیح بدم؟
- الان؟
- پس بریم خونه من

-اره برو ولی اگه دوس داری همینجا پیش من بخواب

با عصبانیت کسرا داد زد:

-صدرا حرف دهننت رو بفهم امشب اینجا میمونی ولی فردا واسه خودت یه جا

پیدا کن

بعد دست من رو گرفت و کشید نمیدونم چرا هیچی نگفتم و باهاش رفتم.

همینطوری داشت دستم و میکشید و منم هیچی نمیگفتم

سوار ماشینم کرد و من تازه لود شدم

اصلا این چه لزومی داره منو از خونم با این لباس بیاره بیرون؟!

اصلا مگ من این خونه رو نخردم؟!

مگ خونه ی کسرا رو بروی خونه من نیس؟!

پ ماشین چرا؟!

اه خسته شدم بسه، بسه،

سرم و بین دستام گذاشتم

خدایا پس کوشی؟! خانوادم ک هه، دوستم ک .. همه ی ادمای زندگیم گند

شدن

یکی از یکی بدتر

فقط منتظر ی حرکت بد از کسرا بودم تا منفجر شم. اخه به اون چه؟! یکی

نیست بهش بگه اخه ادم نسبتا محترم مگ من ازت کمک خواستم؟! مگ

محتاج توعم؟! اخه کمک کردنت دیگ چیه

با ترمزی ک زد با سر رفتم تو داشتبور

درش باز شد ولی خب مهم نبود  
\_هووووشش حیوون جا به جا نمیکنی ک  
\_یسنا بسه اصلا اعصاب ندارم  
\_اقا اصلا من از تو کمکی خواستم؟! چرا نخود هر آشی میشی؟! به تو چه  
ربطی داره ک من دنبال خونم  
احساس کردم ناراحت شد ولی مقصر خودشه!  
\_لیاقت نداری ک ی نفر ک براش ارزش داری بخواد نگرانت شه  
وای یعنی حسی ک این مدت بهش پی بردم با کسرا مشترکه؟!  
میخواستم ازش بپرسم ولی این غرور لعنتی نمیزاشت  
اه لعنت به این غرور  
لعنت به اون خونه  
لعنت به اون پروژّه  
اشکی از چشمم ریخت ک احساس کردم با انگشت کسی پاک شد  
سرم و ک بالا اوردم چشمای کسرا رو دیدم  
درجا خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین اونم مثل اینکه خجالت کشید و  
بحث عوض کرد  
\_فردا اون زنه با رفقاش میان  
این سریع پیشرفته تر میان  
\_باشع  
\_بیا تو

بدون حرفی دنبالش راه افتادم تو دلم عروسی بود

ولی به روی خودم نیاوردم

دنبالش رفتم تو ی خونه نسبتا تمیز

خونه افتضاح بود

از هر جای لباس اویزون بود

افتضاح بود

\_ببخشید دیگ اینجا یکم نامرتبه!

یکمممم؟!!!!!

ن واقعا اینا یکمه؟!!

\_معنی یکم هم فهمیدم

\_از خونه مجردی چه انتظاری داری

(کسرا)

اوه اوه وضع خونه افتضاحههههه

حالا من چی بگم به این خانوم مغرور؟!!

تا اوادم حرکتی بزنم دیدم یسنا با چشمای از جا در اومده داره خونرو نگا

میکنه

اولش خندم گرف ولی ابروم رفته باید جمش کنم

حالا چطوری؟

\_ببخشید دیگ اینجا یکم نامرتبه!

واقعا من معنی کلمه هارو قاطی کردم این یکمه؟!!

اه همش تقصیر کاراس به من چه

همش تقصیر اون ملاصدراعه

حالا چند روز دیگه بخوام برم خاستگاری این یسنا نمیگه این شلخته رو چ ب  
من؟!

اووووف

\_ معنی یکم هم فهمیدم

دلم میخواست بگم منم همینطور ولی ن ضایع تر از این ک هست میشم

\_ از خونه مجردی چه انتظاری داری؟!

چند دقیقه همونطوری وایساده بودیم هم من خونه رو نگا میکردم ک چطوری

الان اینو تمیز کنم

هم یسنا نگا میکرد

ولی براچی اونو دیگه نمیدونم

\_ من الان میام

سریع رفتم تو اتاق اخریه و سایل هارو جمع کردم پرت کردم تو اتاق خودم ی

ذره درستش کردم

اوادم بیرون

چشمام داشت کنده میشد

یسنا داشت خونمو تمیز میکرد

\_ نمیخوای کمکی کنی؟!

\_ اممم.. اما.. اا تو..

\_ من چی بیا کمک کن مهمون آوردی بعد وایسادی نگا میکنی

این چند وقته فهمیدم یسنا همش بد اخلاق نیس

مهربونم هس

(یسنا)

تا ساعت 12 شب طول کشید

واقعا دیگه نای نداشتم

خودمو پرت کردم رو مبل ولی احساس کردم افتادم روی چیز ک ناهموار هم

هست

کسرا کجاست!؟

ای وای نشستم رو کسرا

درجا پریدم و بدون نگا کردم به صورتش به اون اتاقه خودمو رسوندم و درو

بستم و قفلش کردم

فک کنم ی ساعتی گذشت

ک دیدم ی نفر داره در میزنه

\_یسنا اگ خواب نیستی گوش کن فردا ساعت 9:00 این زنه میاد شب بخیر

اصلا صدام در نمیومد

اه بیخیال این همه اون ضایع شد بیارم تو مگه چی میشه

وای ن ابروم رفت

الان چه فکری میکنه در موردم!؟

وای دارم دیوونه میشم

یهو احساس کردم یکی کوبونده شد به دیوار اتاقم

بیا دیوونه شدم



وای خداا

ن مثل اینکه واقعیه ی نفر داره داد میزنه

درجا از اتاق زدم بیرون دیدم

ی لباس بدون بدن داخلش یقه ی کسرا رو گرفته

کسرا هم سرخ شده و صداش در نمیاد

وای حالا چیکار کنم؟؟؟!!

این لباس ک لباس کسراست

وای نکنه دوباره اونا

وای نه

وقتی لباس برگشت داشتم میموردم از ترس

لباس چشم داشت درست مثل اون روز

همون بود همون چشم همون دهن وای

با ی نیشخند بدی اومد طرفم

جیغ کشیدم

پام خوردم به لبه میز و پرت شدم زمین داشتم میخزیدم

کسرا افتاده بود وای خدااا

داشتم میرفتم ک پام و گرفت

جیغ زدم

دیگه اشهد و خوندم ک دیدم ی اینه کوچیک جلوی اون پیراهن گرفته شد

و پیراهن شروع کرد به جیغ زدن

جیغ میزد و در اخر

انگار پرت شد زمین

ن کسرا حالش خوب بود ن من

هیچکدوممونم جرعت نمیکردیم حتی به اون پیراهن نزدیک شیم

یهو ضبط روشن شد شروع کرد به ی صداهای عجیبی پخش کردن

یهو صفحه تلویزیون روشن شد

دست بچه ای رو توی تلویزیون دیدم

از ضبط صدای جیغ بچه ها میومد و از اون ور هر لحظه دوتا دست به اون

صفحه اضافه میشد

و بعد دوباره خنده و همچی قطع شد حتی برق ها بجز برق اتاق کسرا

\_ک...سرا و بعد تاریکی مطلق

(کسرا)

تو اون تاریکی با بدبختی گوشیم و پیدا کردم از تو جیسم و ی اسی برای سهیل

فرستادم

\_سهیل بیاد خونه جدیده سریع

احساس کردم سرم کوبیده شد به ستون اتاق

فقط یادمه دستم خوردو ارسال شد بعدم تاریکی

یک هفته بعد..

(کسرا)

با سرو صدا چشمام رو باز کردم همجا سفید بود

سفید، سفید

تمام بدنم درد میکردو کوفته بودم

ولی سرم از همه بیشتر درد میکرد سرم و برگردوندم دیدم سهیل کنار تخت

خوابیده دلم نیومد بیدارش کنم

تای ذره جابه جا شدم سهیل درجا از خواب پرید

\_وای بهوش اومدی

بزار به همه بگم

و بدون منتظر جواب موندن از من

دوید بیرون و بعد از چند مین همه ریختن اتاق

\_سهیل؟!

\_جانم؟!

\_من کجام؟؟؟؟!!!!

زل زد بهم

\_د بجای زل زدن بگو کدوم قبرستونیم؟! یسنا کوو؟!

\_عه شماهم اره اقا ک سرا یسنا دیگ تا چند وقت پیش ک خانوم راد بود، خاله

جون مبارکه تبریک میگم فقط عروستون رفته گل بچینه

همه یهو برگشتنو بروبر منو نگاه کردن

ملاصدرا با ی نیشخند بدی نگام میکرد

\_سهیل ، خانوم راد کجان؟!

\_قبرستون

– چیی؟؟؟؟!!!!!! یعنی چی؟؟؟!

بغضم گرف

– من مته اینکه عشقشون حقیقیه بزید دست قشنگرو

– پسر من سهیل راست میگه؟!

– من مادر من ایشون همکار من هستن اون شب ایشون هم پیش من بودن

خلاصه بعد کلی زور زدن برای جمع کردن اون بحثی ک سهیل راه انداخت

همه رفتن بیرون

و فقط سهیل موند

– سهیل

– جانم دوماد

– سهیل حواست باشع چی میگی هی هیچی نمیگم بهت پرو نشو

– حالا بسه بی جنبه نشو، کارتو بگو میخوام برم کار دارم

– اون شب چی شد؟!

سرشو تا ته کرده بود تو گوشه

– با تو عما

– هان چیه؟!

– میگم اونشب چی شد؟! چند وقته اینجام؟! یسنا کجاست؟!

– الو پیاده شو بزار منم صبر کن یکی یکی

اولین سوالت چی بود

وای خدا از دست این حالمو نمیبینه حالا داره سوال پیچمم میکنه

– ببین سهیل اونشب چه ا..ت..فا..قی اف..تاد؟!

\_خب بعد اینکه تو اون ا سمس و با اون همه غلط فر ستادی. با سرعت اوادم

خونت چون از تو بعید بود اون همه غلط

اوادم کلیدو از زیر پادریت برداشتم وارد ک شدم اول از همه یسنا رو دیدم

فک کردم خونرو اشتباهی اوادم

بعد ک اوادم تو رو دیدم ک تو هم افتادی زنگ زدم اورژانس اونا هم اوادم

تورو بردن

\_ام..ام تو پیراهنی اون اطراف ندیدی؟!

\_چرا دیدم

\_کجا؟!

\_ی دونه تو تن تو بود ی دونه پیراهن تو تن یسنا

\_ن ی پیراهن بینمون افتاده بود

\_داشتیم پیراهن کش بازی میکردین بعد جفتتون ول کردین یسنا بیهوش شد تو

هم سرت شکست؟!

\_اه ن بود یا ن

\_ن

\_چند وقته اینجام؟!

\_یک هفته

\_یسنا کجاست؟!

\_بیست سوالیه؟!!

\_جواب بده سهیل

\_باشه باورفته خونشون تازه باهات ی کار خیلی مهم داشت

\_اهان،کی مرخص میشم!؟

\_اونو دیگه نمیدونم

اینو گفتو سرشو کرد تو گوشه

(یسنا)

لباس هام رو عوض کردم رو تخت نشستم از اون روز هر شب میام تو خونه

ولی هنوز هیچ اتفاقی نیوفتاده

یک هفته که هنوز کسرا بهوش نیامده دراز کشیدم رو تخت تو این چند ماه به

کارای شرکت رسیدگی نمیکنم

چ شمم رو بستم که موبایلم زنگ خورد از کنار تخت گوشیم رو برداشتم و

بدون اینکه ببینم کیه جواب دادم.

\_بله؟

-سلام کسرا بهوش امد

سریع نشستم

-باشه الان میام

از جام بلند شدم و لباسم رو پوشیدم و به سمت بیمارستان حرکت کردم

.....

رسیدم دم بیمارستان از ماشین پیاده شدم و خواستم برم داخل که یکی صدام

کرد

-یسنا

برگشتم دیدم داداش کسراس تو این یک هفته دو دفعه دیدمش ولی احساس

میکنم خیلی بد نگاهم میکنه

هیچ کس حق نداره اسمم رو صدا کنه رفتم جلو و خیلی جدی گفتم

-خانوم جاوید . حالا کارتون رو بگید؟

-هه . خانوم جاوید الان اینجا بودید چرا برگشتید؟

-دلیلی برای توضیح نمی بینم

این رو گفتم رفتم داخل

و به سمت اتاق رفتم و نزدیک در شدم امدم دستگیر رو بگیرم باز کنم که

پشیمون شدم و رفتم بیرون و از نزدیک بیمارستان یه دسته گل گرفتم این ها از

من بعید بود واسه یه پسر گل بگیرم

تو دلم داشتم میخندیدم که یادم افتاد کسرا با همه فرق داره

اون برای من با همه فرق داره برگشتم تو بیمارستان و داشتم میرفتم سمت

اتاق که یکی گفت:

-اصلا بهت نمیاد

برگشتم وای خدا این از سره من چی میخواد؟

اهمیت ندادم و رفتم سمت درو در و باز کردم و وارد شدم البته در نزد

چشمم خورد به کسرا رو تخت خواب بود

اروم رفتم نزدیکش چقدر قشنگ خواب بود گل رو گذا شتم رو میز نزدیک شو

رو صندلی کنارش نشستم و بهش خیره شدم

داشتم به این فکر میکردم چه جوری عاشقش شدم از کی؟ از کجا؟

یادم امد اولین بار دیدمش تو ویلا و رفتم شمال پوزخند هاش و....

-داری به چی فک میکنی زل زدی به من؟

تازه به خودم امدم

-هان؟

-به چی فکر میکنی؟

-به تو

یهو فهمیدم چی گفتم

-به من؟

-نه نه اشتباه گفتم میخواستم بگم تو خوبی؟

این رو اروم گفتم:

-اهان، باشه منم باور کردم.

-تو خوبی؟ اون شب چی شد؟

-هیچی وقتی بهوش امدم دیدم بیمارستانم. من همون روز صبح بهوش امدم

رفتم پیش اون جن گیرها ولی هیچ کدوم رو پیدا نکردم داشتم حرف میزدم که

در زده شد و صدرا اومد داخل ای خدا اخم هام رو کردم تو هم

کسرا یه نگاه به من کرد یه نگاه به صدرا که داشت پوزخند میزد

-صدارا چی میخوای؟

-اومدم داداشم رو ببینم چیه چیزی شده؟

-ن مگه باید چیزی بشه؟!!

-شماها تا منو دیدید انگار دشمنه خونیتونو دیدید

یواش گفتم:



– کمتر نیستی

ک کسرا ی نیشخند اومد کنار لبش

– چی گفتی؟!

– اخبار رو بیار تکرار میکنن ولی از اون جایی ک شما ی ذره مشکل دارید

دوباره تکرار میکنم

کمتر هم نیستی

– ببین دختره من خیلی راحت میتونم زندگیتو با خاک یکسان کنم پ با من در

نیوفت

– هه اقا پسر اولاً احترامتو حفظ کن دوما داستان زیاد میخونی؟! مخصوصاً از

نوع تخلییش؟! سوماً کیو داری تهدید میکنی اخه؟!

اومد جواب بده ک کسرا گف:

– صدرا ی کلمه دیگه بشنوم من میدونم تو

– باو بزارید محرم شید بعد دل بگیرید قلوه پرت کنید

اومدم چیزی بگم ک پرستار اومد تو

– چخبره مثلاً اینجا بیمار هستا، اقا پسر شما بفرمایید بیرون بینم

نیشخندی زدم

اونم بد نگام کردو رف

– من دیگه برم!

– کجا؟! بودی حالا!

\_ن دیگه برم، کاری نداری؟!\_

\_ن ممنون فقط حواست به این پسره باشه خطایی ازش سر زد بهم بگو

خندیدم

\_باش خدافظ

\_خدافظ

داشتم از در خروجی بیمارستان خارج میشدم ک ی نفر دستمو چسبید

برگشتم دیدم داداش کسراس

دستم رو با ضرب از تو دستش کشیدم بیرون و صدام رو بردم بالا

-تو به چه حقی دست من رو میگیری؟

- ببین کسرا همچین آدمیه که دو روز باهات حال میکنه بعد میندازت اون ور

پس خوشحال نباش

-اولا به تو هیچ ربطی نداره آقای محترم دوما حرف دهنتم رو بفهم

این رو گفتم و رفتم سوار ماشین شدم

و حرکت کردم سمت شرکت باید به کارا رسیدگی کنم

اوه خیلی کار دارم

ضبط رو روشن کردم مثل همیشه یه اهنگ بی کلام پنخش شد

تو فکر بودم ک یه صدایی اومد:

-میدونی از دست من چه طور میتونی راحت شی؟

برگشتم عقب که دیدم اون پیرزن و بعد تصادف کردم و خوردم به یه ماشین

جلورو نگاه کردم وای ماشین روزم داغون کردم از ماشین پیاده شدم

و خیلی محترمانه گفتم:

-معذرت میخوام اقا حواسم یه لحظه پرت شد

صداش رو برد بالا گفتم:

-خانوم رانندگی بلد نیستی نشین پشت ماشین زدی ماشینم رو داغون کردی

دیدم خیلی بی ادبانه داره جواب میده

صدام رو بردم بالا اخم کردم و باز شم خانوم جاوید مغرور

- بین آقای محترم صدات رو بیار پایین منم میتونم مثل شما داد بزوم و خیلی

بی ادبانه جواب بدم من اول معذرت خواهی کردم

امد حرف بزوم گفتم:

-هیس ساکت دارم حرف میزنم اخه فکر کردی کی هستی با این ماشین

داغونت

همین طور داشتم حرف میزدم که اون پیرزن رو دیدم اون سمت خیابون داشت

با پوزخند نگام میکرد بخاطر همین ساکت شدم و بهش خیره شدم که مرده

گفتم:

-خانوم حرفتون تموم شد

تازه نگاه کردم اوه این که یه پسر خوشتیپه ماشینش رونگاه کردم اوه ماشینش

بی. ام. و. ماشین من از ماشین این داغون تره وای خودم رو نباختم.

- بله تموم شد

-خب خداروشکر چون نگران بودم نفستون بگیره انقدر تند حرف میزنید

- به شما ربطی نداره

- من با شما کاری ندارم شما خیلی خوب رانندگی میکنید و ماشینتون خیلی

بهتر از ماشین من

-معذرت خواهی موند

پسر با تعجب نگاه کرد

-معذرت خواهی؟

-اره

پوفی کشید و رفت سوار شد ماشینش شد و رفت

به اطراف نگاه کردم همه داشتن نگاه میکردن بی اهمیت رفتم سوار ماشین

شدم و حرکت کردم از آینه به پشت نگاه کردم کسی نبود

نزدیک شرکت بودم که

\_حواست باشه تصادف نکنی

از تو آینه پشت رو نگاه کردم خودش بود

-باید بری جایی که من، تو و اون پسر که بیمار ستانه اگه سعی کنی جواب رو

پیدا میکنی جواب این بچه این دختر بچه

الان کنارش یه دختر بود زدم کنار جاده

برگشتم عقب کسی نبود ولی صداس چرا

\_برگرد جلو از آینه ببین

برگشتم

تو آینه بود

\_یا اونجا کشته میشیدی یا موفق میشیدی و از دست ما ها راحت

و بعد زد زیر خنده، خنده شیطان‌ی و بعدش صدای خنده‌ی ترسناک اون بچه  
که اصلا به سنتش نمیخورد

اون دختر بچه گفت :

-مورد اول درسته اینا هیچ وقت موفق نمیشن و از بین رفتند.

عصبی شدم و محکم رو فرمون کوبوندم

وای حرفاش یعنی چی

ساعت و نگاه کردم اوه دیر شد

بیخیال اون پیرزن حالا وقت هست

با سرعت سمت شرکت راندم ولی هنوز فکرم مشغول بود

رسیدم ، پیاده شدم و رفتم بالا

\_سلام خانوم جاوید خسته نباشید

\_سلام کارارو آماده کن بزار رو میزم

رفتم طرف اتاق سحر

\_خانوم جاوید نیستن

\_یعنی چی نیستن؟!

\_الان دو روزه نمیان

از اعصابانیت فک کنم دود از سرم میزد بالا

رفتم طرف اتاقم و درو محکم کوبوندم

بین من به کی اعتماد کردم

(کسرا)

با احساس صدا خنده کسی بیدار شدم هنوز مست خواب بودم ک صدای  
قهقهه ای شنیدم چه شناس ی ذره ک گوشامو تیز کردم فهمیدم صدراست  
\_اخ نگووو ی جونه فقط بیا و ببین

....

\_داداشمو بیخی باو اون ب داشته هاو نداشته هام نیست

....

\_باشه باو تر سو بدبخت نیا بعدا درخواستش ندیا خودت ک خیر داری من از  
هرچیز فقط ی بار استفاده میکنم و میندازمش دور

....

\_حیف شد گروهی بیشتر خوش میگذشت

دختره هم فک کنم ناراحت شه

....

\_قربونت داش بای

این چی داش میگف دختره کیه داداشش ک منم دختره ...

دختره ن..ن..نکن..هه یسنارو میگه

اومد تو اتاق

\_عه بیدار شدی؟

\_چیز دیگه ای میبینی؟!

\_ن میگم چیزه از کی بیدار شدی؟!

\_مهمه؟!

\_ن برام مهم نیست

—خوبه پس نپرس

وزد بیرون از اتاق صدرا اگ اون دختری ک میگفتی یسنا باشه خودم میکشمت

حالا ببین

اعصابم افتضاح بود

یهو صدای دعوا شنیدم

—هووووشش دستو جمع کن احمق

—خانوم لطفا سکوت رو رعایت کنید اینجا بیمارستان

—بیا کارت دارم

—من با تو کاری ندارم پسره ی نکبت

صدا صدای یسنا و صدراست

از اتاق با بدبختی اومدم بیرون

وای ن همون چیزی ک فک میکردم شد

ملاصدرا دست یسنا رو گرفته بود و با ی لبخند داش نگاش میکرد

یسناهم خشم از چشاش میبارید

از اعصابانیت داشت منفجر میشدم

—هوی دستتو جمع کن

پرستاره اومد طرفم

—اقای محترم شما حالتون خوش نیس بفرمایید اتاقتون من الان به حراست

بیمارستان گفتم بیاد اینارو ببره

–چی میگی خانوم این آقای ب نسبت محترم ک داداش بنده با شه دست زن  
منو گرفته

–عهههه مبارکه دادا شی زن خو شگلی گرفتی فقط میگم نکنه عیب و ایراد داره  
ک به خانواده معرفیش نکردی  
–دهنتو ببند

حرا ست بیمارستان اومد و صدرا و یسنارو برد منم قرار شد بیان تو اتاق ازم  
سوال پرسم

اعصابم افتضاح خورد بود

حالت میکنم صدرا

منو هنوز نشناختی

کاری میکنم فکر یسنا حتی از سرت خطورم نکنه

حالا ببین

رفتم تو اتاق و منتظر شدم تا بیان سوال پرسند همین طوری نشسته بودم که  
حراست بیمارستان امد

–سلام

–سلام

–این خانوم چه نسبتی با شما داره؟

–نامزده

–خانواده هاتون در جریان؟

–بله . پدرم خبر داره و قرار از بیمارستان مرخص شدم بریم خواستگاری

–و اون اقا چه نسبتی دارن؟



-ایشون بردار من هستن ولی ..

سکوت کردم

- ایشون چشم بد داشتند با این که برادرم هستند ولی عین حقیقته

-مطمئنید؟

-بله

-باشه.

از اتاق خارج شدم بعد ده دقیقه یسنا آمد

-تو به اینا چی گفتی؟

-گفتم میخوام پیام خاستگاری؟

-این چه حرفی بود تو زدی؟

-بد کردم میخواستم از دست حراست نجات بدم اصلا میخوای برم بگم

الکی گفتم؟

-نه لازم نیست.

یکم نشست کنارم و بعدش گفت:

-کسرا

-جونم

نگام کرد نمیدونم چرا گفتم جونم از دهنم در آمد بعد چند ثانیه گفت:

-امروز او نا گفتند که آگه بخوایید از دست ما راحت شید میرید دوباره شمال

تو دالون ها یا میمیرید یا موفق می شید و ما دیگه پیش شما نمیایم ولی گفتند

حتما شما میمیرید.

-از بیمارستان مرخص شم میریم.

-من میترسم.

-ترس من پیستم.

داشتیم حرف میزدیم که پرستار آمد

- خانوم تازه عروس برین بیرون میخواد دکتر بیاد

-من میرم خونه کاری نداری؟

-نه برو

-فعلا.

-فعلا.

یسنا از اتاق رفت بیرون.

-خیلی خوشگل ایشالله خوشبخت شید.

-مرسی

تو دلم گفتم

یعنی میشه؟

(یسنا)

یه نفس عمیق کشیدم و تو حیاط نشستم

چی میشد حرفش راست باشه؟

یعنی میشه نامزدم

وایی فکر کن

هه به همین خیال باش یسنا خانوم

پس حرفاش چی

کدوم پسری رو دیدی حرفاش راست باشه

ولی کسرا فرق داره

نداره

اه گیج شدم

با اعصابانیت کفشامو پرت کردم اینور و اونور و وارد خونه شدم

\_هه اون هیچوقت کسی مثل تورو انتخاب نمیکنه

\_اه برید گمشید دیگه خستم کردید من غلط کردم اون خونرو خواستم ..

نزاشت حرفمو بزخم و خنده هیستریکی سر داد

از اعصابانیت گلدون دم دستم و پرت کردم طرفش

یهو خندش قطع شد

بعد احساس کردم لوستر پرت شد روم

و بعد دوباره سیاهی مطلق

با احساس درد سرم و بلند کردم چشمام و ک باز کردم تو خونه خودم نبودم

این خونه چه اشناست ن..ن..نک..نه ای..نجا

وایییی نه سریع به طرف در دویدم ولی هرچی زور زدم در باز نشد

\_خدایا کمکم کن تورو خدا

احساس کردم مایع سردی زیر پام نمیدونستم اون چیه ک یهو احساس کردم

ی چیز یخی مثل دست پامو چسبید

جیغ میزدم و به دور خودم میچرخیدم

ولی عین کنه چسبیده بود به پام

یهو انگار اون مایع متحرک چیزی شنید ک ناپدید شد و چند دقیقه بعد صدای

کفش او مد

تق..تق..تق

و بعد از بلندگو ها صدا بلند شد

\_ معمارو حل کن معمارو حل کن

داد زدم

\_ تو ک گفتی باید کسرا هم باشه

تلویزیون روشن شد و میان اون همه دست ک هی تکون میخوردن دخترکی

نمایان شد

این دختر همون دختر پشت ماشینمه

\_ تو کارت و بکن اونم میاد

\_ اخیه چیکار!؟

\_ همونو باید حل کنی

\_ ایه گمشیدد

یهو چاقو به طرفم پرت شد و ی ثانیه ایم وایساد

\_ حواست و جمع کن

ساکت نشستم منتظر کسرا

شاید اون بتونه پیدا کنه

خیلی سریع خوابم برد

بیدار که شدم کسرا کنارم خواب بود ولی تویه اتاق از همون خونه

\_ خوبی!؟

با صداس به سمتش برگشتم و بدون هیچ تعادلی رفتم بغلش و ی دل سیر گریه کردم

—بخدا بدم میاد ازشون

خستم پشیمونم نمیدونم چی بهش میگن شاید بی حوصلگی خستگی پشیمونی فقط میخوام برم میخوام دیگه هیچوقت سمت این خونه نیام بسمه بسه خدایا مگ من چ گ\*ن\*ا\*ه بدی کردم ک منو به این جن هات چسبوندی از بغلش اومدم بیرون رفتم درو باز کنم

باز شد

—کسرا باز شد نگابیا بریم

بدو بدو رفتیم از اونجا بیرون آخرین دستگیره رو ک اومدم باز کنم باز نشد

—وای نه

—چپشده

—دوباره برمی گردین خواهید دید

در و باز شد و ما

سریع سوار شدیم تو ماشین من

—چپشد کسرا من میتروم زود تر بریم؟!

—باشه بریم

—فعلا بریم خونه استراحت کنیم

اینو گفت و راه افتاد

(کسرا)

راه افتادم به سمت خونه یسنا، صدرا رو ک فردای همون روز از اونجا بیرون

کردم

داشتم دور میزدم تا به خونه یسنا برسم ک یسنا گف

– چرا اینجا؟ مگ اون داداشت اینجا نیس

– ن رفته

ی نفس از روی راحتی کشیدو ساکت نشست

رسیدیم خونه یسنا پیاده شد

منم داشتم ماشینو روشن میکردم برم خونه ک یسنا زد به شیشه ، شیشه رو دادم

پایین

– نمیای؟

– کجا؟!

– خونه من دیگه

– ن برم خونه

– باش هر جور راحتی

و خدافظی کردو رفت منم ماشینو روشن کردم و راه افتادم تا راه خونه داشتم از

اول به قضیه نگا میکردم اون از شروع داستان اینم از الان دستی به موهام

کشیدم و ماشین بردم تو پارکینگ

(یسنا)

رو مبل نشسته بودم و داشتم فکر میکردم جن گیرا غیب شدن درست وقتی ک

ادعا میکردن راه راحت شدن از دستشونو پیدا کردن

گوشیمو برداشتم و دوباره با اون جنگیر تماس گرفتم

با همون بوق اول جواب داد

وی صدایی مثل خش خش پلنگ و بعد جیغی زن و بعد بوق های پشت سر

هم تو شوک بودم لبتابمو برداشتم و سرچ کردم

جن

چند نکته ی خواندنی در مورد جن ها :

(برای بالابردن اطلاعات)

1) جن در شرایطی قادر به تسخیر انسان ؛ و انسان در شرایطی ؛ قادر به تسخیر

جن است . انسان مسخر شده را مجنون ؛ یا دیوانه ؛ یا دیورده ؛ و جن تسخیر

شده را ؛ موکل می نامند . گویند خود جنیان بر سه قسمند : دیو . جن و پری ؛ که

از لحاظ مکانی ؛ مادون فرشته هستند .

2) جن می تواند در مواردی تربیت شده ؛ به انسان خدمت کند . چنین سنتی

در میان جنگیران ایران و پاکستان و هند وجود دارد . اما به طور کل ؛ نه بودا ؛

نه دالای لاما ؛ نه اولیا الله ؛ و نه عرفا و نه پیامبران هیچکدام ؛ به مدد خواستن

از موجوداتی که مثل انسان ؛ خطا و اشتباه و گ\*ن\*ا\* می کنند ؛ توصیه نکرده

اند اما همگی ؛ وجود آنها را تایید کرده اند .

3) جنیان مانند امواج رادیویی و ماهواره ای ؛ با ما هستند ظاهر نمی شوند ؛ اما

حاضر می شوند و بعضی از آنها ؛ در خانه ها و بدن شخصیت های ضعیف

؛ رفت و آمد می کنند . یکی از راه های دور کردن جنهای مزاحم ؛ خواندن و

آویختن ۴ آیه از قران است؛ که با قل شروع می شوند. و بسیاری ادعیه؛ که در کتب مختلف وجود دارند. اماره دور کردن انسان شرور چیست!؟

(4 جن ها؛ بعضی از ما را؛ به شکل همزاد و غیر همزاد دوست دارند؛ کمکمان می کنند؛ همینطور جواهرات و اشیای قیمتی ما؛ از جمله انگشترهایی با نگین سنگ (مخصوصا عقیق) را بسیار دوست دارند (و مخصوصا اگر بر آن آیات و اوراد حک شده باشند). اگر دوستان داشته باشند و سخنی با ما داشته باشند؛ بیشتر به خوابمان می آیند و دلسوزی خود را اعلام می کنند. خیلی از آنها خدمتگذار ارواح اولیا هستند و دست ما را گرفته اند و خیلی ها هم به کردار اکثر آدمیان اهل شیطنت. بیشتر آنها بی ضررند و مثل ما گرفتار این دنیا و درگیر و دار تقدیر خویشند.

(برگرفته از چنل جنکده)

رفتم تو شوک و باصدای زنگ خونه از شوک دراومدم و به سمت در رفتم  
به سمت در حیاط رفتم حداقل یه هوا بخورم و ببینم کیه در و باز کردم کسرا  
بود

-سلام

-سلام

-میتونم پیام تو

از کنار در رفتم کنار اومد تو اون با یه ساک

-میخوای بری جایی؟

-میخوایم بریم دو تایی



-کجا؟

-شمال

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-مگه نگفتی بریم اونجا تا این مسئله رو حل کنیم

-اره

-خب دیگه پس بریم

-الان؟

-نه یک ساعت دیگه

-باشه بیا تو من برم وسایل هم رو آماده کنم

وسایل هام تو ساک بود چون تو این چند روز میرم تو این خونه این خونه والا.

کسرا رو مبل نشست

-چیزی میبخوری؟

-نه برو حاضر شو

-منتظر باش من برم یه دوش بگیرم زود میام.

-باشه فقط سریع

رفتم تو اتاق و ساک رو از کمد برداشتم و

و از تو دستشوی مسواک و خمیر دندان رو گذاشتم تو ساک و رفتم حموم.

داشتم لباس میپوشیدم که صدای جابه جایی چیزی شنیدم دلم شور زد گفتم

حتما باز اون ها اومدن لباسم رو پوشیدم یه حوله رو بستم به موم و رفتم بیرون

کسرا رو دیدم که داشت مبل ها رو جا به جا میکرد

-داری چی کار میکنی؟

نگام کرد

-دارم جای اینا رو عوض میکنم میخوام مبل سه نفر رو بزارم جلو تلوزیون

حداقل میخوای تلوزیون ببینی بتونی بخوای

یه ابروم رو انداختم بالا

-باشه هر کاری میخوای انجام بده

سشوار رو روشن کردم و مشغول سشوار کشیدن موهام شدم

رفتم بیرون دیدم تلوزیون روشنه و خوابیده رو مبل و داره نگاه میکنه این چه

راحتته؟

-راحتی؟

سریع نشست و گفت:

-راحت بودم تو امدی ناراحت شدم

-رو تو برم بشر

رفتم تو اشپز خونه که دیدم کتری رو گاز و روشنه؟

داد زدم:

-تو کتری رو روشن کردی؟

خیلی وقته ضمیر شما ناخدا آگاه شد تو

امد تو اشپز خونه

-اره، دیدم تو که رفتی منم چایی میخواستم واسه خودم گذاشتم

-اهان باشه

از یخچال یکم میوه برداشتم و مشغول شستن شدم و بعد خونه رو جمع کردم  
و ....

ساعت یک نصف شب بود که رو به کسرا گفتم:

-من کارام تموم شد میخوای بریم

-ساعت رو نگاه کرد

-من ساعت نه امدم تو گفتی یه ساعت دیگه الان ساعت چنده؟ یک؟

منم چون ضایع نشم گفتم:

-نه من گفتم ساعت یک بریم الانم یک دیگه

ابروش رو انداخت بالا

-اهان

بعدش ساک من و ساک خودش رو که کنار در بود برداشت و رفت بیرون و  
منم در و قفل کردم رفتم سوار شدم و حرکت کردیم.

یکم گذشت خوابم گرفت سرم رو تکیه دادم به صندلی و به رو به رو نگاه  
کردم

نور ماشین ها که از روبه رو میخورد به چشمم ، اذیت میکرد چشمم رو بستم  
که خوابم برد.

تویه جنگل بودم داشتم راه میرفتم اروم قدم برداشتم و به جلو رفتم پام رو رویه  
سنگ حس کردم پایین رو نگاه کردم قبر بود قبرهای قدیمی وسط جنگل به

اطراف نگاه کردم بازم قبر هرچی جلو میرفتم قبر هایبیشتر میشد و صدای گرگ  
ترسیدم

احساس کردم چیزی پام رو گرفت جیغ زدم و زمین رو نگاه کردم چیزی نبود  
پام رو به سنگ قبر بود که با همه فرق داشت اسمش رو نگاه کردم باورم  
نمیشد

مارال محمدی

با خوندن اسمش چیزی حمله کرد سمتم که جیغ زدم و از خواب بیدار شدم  
وقتی چشمم رو باز کردم ماشین به سمت جاده خاکی رفت و سرم خورد به  
شیشه و ماشین ایستاد سرم درد گرفت سرم رو بلند کردم و دستم رو گذاشتم  
رو سرم سر کسرا هم رو فرمان بود سریع داد زدم:

-کسرا، کسرا خوبی؟

سرش رو برداشت سرش قرمز شده بود

-خوبم

یکی زد به شیشه، شیشه رو دادم پایین

-حالتون خوبه؟

یه نگاه به من کرد سرتون دستم رو کشیدم رو سرم نگاه کردم خونی بود  
کسرا گفت:

-خوبی یسنا چیزیت شده؟ خیلی سرت درد میکنه؟

-نه خوبم

اقای که زد به شیشه گفت:

-چی شد؟ میخواین استراحت کنید بعد رانندگی کنید البته اگه حالتون خوب نیست

کسرا گفت:

-حالم خوبه شما خوبید؟

-بله خوییم ما چیزیمون نشد

تازه فهمیدم چی شده؟

-میخواستیم با شما تصادف کنیم؟

-بله خانوم

بعد یه دستمال از جیبش داد بهم گفت :

-سرتون خون میاد پاک کنید

منم دستمال رو گرفتم و گذاشتم رو پیشونیم

-بازم محتاطانه حرکت کنید

این رو گفت و رفت

-کسرا میخوای من بشینم پشت فرمان؟

-نه خودم میشینم

-باشه

-یسنا

چشمم رو بستم و سرم رو تکیه دادم

-هوم

-چرا جیغ زدی چی دیدی؟

چشمم رو باز کرد

-کسرا خواب دیدم....

خوابم رو تعریف کردم کسرا گفت:

-پس باید دنبال همچین جایی بگردیم

بعدش هم حرکت کرد.

تو راه داشتیم به این فک میکردم همچین قبرستونی کجاس!؟

وای خدا اینم زندگی شد

با حرف کسرا از فکر در اومدم

\_فهمیدم!

\_دقیقا چی رو فهمیدی!؟

\_اینکه قبرستون خواب تو کجاس

اون جایی توی..

یهوی صدای مبهمی گف:

\_نه اون قبرستونن داخل...

و بعد بازم از اون قهقهه های مسخرش

سرمو ک اوردم بالا دختری و دیدم ک ما صاف میخواستیم از روش رد شیم

\_مواظب باش

کسرا هم فرمون و پیچید و رفتیم توی درخت

اخ سرم

\_کسرا کسرا چپشدی

\_خوبم

\_زنگ ميزنم سحر بباد

\_ن نميخواود

\_بسه حالا جون من هيچي يعني جون خودتم انقدر برات بي ارزشه

هيچي نگفتو دستشو كو بيد رو فرمون

منم شمارو گرفتم

بعد كلي بوق صدای خوابالوي سحر پيچيد

\_بله!؟

\_سحر بندو بساتو جمع کن بيا تو جاده چالوس

\_هان!؟

\_هيچي برات اس ميکنم

و قطع کردم

\_ولي اونا گفتن تنها بيايم

\_تا اونجا سحر ميشينه بعدش ميپيچونيمش خودمون ميريم

ي ساعتی منتظر شديم کسی نيومد

زنگ زد

مشترک مورد نظر پاسخگو نميباشد لطفا بعدا تماس گيري بفرمايد

و به انگليسی....

\_اوه اين کجاس

دوباره صدای مبهم

\_اون نمياد

(یسنا)

– یعنی چی؟!

– یعنی خدافظ سحر

و بعد فهقه ای سرداد احساس کردم کسی به شیشه میکوبید. خیس خیس بود راستیش ترسیدم اخه هیچ بارونی نمیومد ک بخوام بگم زیر بارون بوده خیس شده

با ترس و لرز شدید شیشه رو دادم پایین

صدای ی پیرمرد مهربون اومد

– دخترم، سردهمه بزار پیام تو ماشینتون

دلَم سوخت، خواستم بگم بفرمایید ک کسرا دستمو گرفت

– چیکار میکنی؟!

– نزار بیاد

– چرا

– اون پیرمرد واقعی نیس

– یعنی چی چی میگی

شیشه رو داد بالا و قفلوزد ولی هرچی استارت میزد ماشین روشن نمیشد

– چیشده؟! چرا انقدر بی رحمی نمیفهمی سردشه؟!

عصبی به روم برگشت

– چی میگی یسنا، کدوم بارونی اینو خیس کرده؟! اكدوم لنزی کل چشمارو

مشکی میکنه؟! اكدوم پیرمردی از جنگل میاد و میخواد تو این سرما گرم شه؟!

راست میگفت



\_ولی اخه...\_

یهو همه قفل ها پرید بالا

کسرا با عصبانیت زور میزد تا بتونه ماشینو روشن کنه ولی مگه میشد

داشتم بی صدا اشک میریختم

ساعت 3:30 صبح بود

قفل ها برای خودشون بالا و پایین میرفتن

اون پیرمرد یک سره به شیشه ماشین میزد

ماشین روشن نمیشد

همه ی اینا تا 4:00 صبح ادامه پیدا کرد و یهو همه قطع شد

قفل ها دیگه بالا پایین نمیرفتن

کسی به شیشه نمیزد

ولی بازم ماشین روشن نمیشد

هق هق بی صدام یهو زد بالا

شاید از این سکوت میترسیدم

شاید از دوباره تکرارشون میترسیدم

\_داری گریه میکنی!؟\_

\_گریه نداره ک نگاه کن ببین من گریه میکنم!؟\_

تو ک دختر قوی بودی

\_بودم ولی دیگ تموم شد دیگه نیستم

ببینم نگام کن این چشا کی اشکی میشد!؟\_

اینارو هر بار ک میگفتم هق هق همم بیشتر میشد دیگ نفس کم آورده بودم  
کسرا مهربون منو تو بغل خودش جا داد  
سرم داشت میترکید  
\_قرص داری؟!  
\_قرص چی؟!

\_نمیدونم سرم داره میتکه!  
\_ن بخواب خوب میشی  
خوابمم میومد گرفتم خوابیدم  
(کسرا)  
با آرامش خوابید  
منم درارو قفل کردم و خوابیدم با صدای خش خش از خواب پریدم  
دیدم چند نفر دارن رد میشن  
هرچی زور میزدن نمیتونستم درو باز کنم ک برم ازشون کمک بخوام  
عصبی شدم و چنان لگدی زدم ک نفهمیدم چی شد و چرا ولی صدای بد بوق  
شروع شد و قطع نمیشد  
یسنا خیلی بد از خواب پرید  
داشتیم کر میشدیم  
اون ادم ها اومدن طرفمون  
وقتی برگشتن  
هیچ کدوم پا نداشتن!!

پس اون صدای خش خش چی بود

اینا چرا دارن میان طرف ما؟!!

از خواب پریدم

با صدای خش خش از خواب پریدم

اووف خواب بود

ولی نه!

همون چند نفر، همون لباسا

وای نه!

این دفع به جای که داد بزنم خودم یسنا رو بیدار کردم

-یسنا پاشو

هیچ تکونی نخورد

دستش رو گفتم

-یسنا

چشمش رو باز کرد

چه جوری بهش بگم این ها یه ادم های عجیب نترس

-چیزی شده باز؟

-یسنا اون ادم ها پا ندارن خب من تو خواب دیدم بیدار که شدم دیدم اینا

همینجا نترس باشه

تا بهش گفتم پا ندارند قیافش رفت توهم و چشمش رو بست و گفت:

-امروز با همچین چیزی شروع بشه تا شب چی بشه خدا داند؟

باز استارت زدم ولی ماشین روشن نشد

هر کاری کردم به اطراف نگاه کردم کسی نبود یعنی خبری از اون انسان های

بی پا نبود

-یسنا

-سرش رو گرفت بالا

-بله؟

(یسنا)

نگاش کردم یعنی چی میخواد بگه؟ بهش گفتم:

-میشه یه چیز امید وار کننده بگی؟

-یسنا بیا بریم پایین شاید یه راه پیدا کردیم.

همون موقع یه حسی بهم گفتم خیلی گشمنه منم اون رو به زبون اوردم

-کسرا گشمنه

-یکم میوه واسه تو راه اوردی کجاست؟

-صندلی عقب

کسرا به سمت عقب برگشت و میوه رو بیاره وقتی برگشت داشت رد می شد

دقیقا رو به روی من بود چشم تو چشم

یکم تو این حالت موند و بعد چند ثانیه صدای خش خش آمد و برگشت به

رو به رو اطراف نگاه کردم خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین

یه سیب گرفت جلوم

-میگن سیب خوبه صبح ها بخوری؟

لبخند زدم:

-از گشنگی باید سیب بخوریم بعد میخوای دل داری بدی میگی صبح ها خوبه؟

-خب دیگه چی بگم باید یه چیزی بخوری

بعد یه خنده قشنگ کرد وای چقدر این بشر قشنگ میخنده

داشتم سیب میخوردم که احساس سنگینی کسی رو رو خودم دیدم  
نگاش کردم

-خیلی خوشگل شدی

با تعجب نگاش کردم

-صبح از خواب بیدار میشی خیلی خوشگل میشی

نمیدونم نا خدا آگاه گفتم :

-تو هم خیلی خوشگلی

یه سکوت عجیب بینمون شد نه من حرف زدم نه کسرا

ساعت رو نگاه کردم

۳۰:۷

کسرا رو کرد به من گفت :

-از ماشین پیاده بشیم بریم بینم چی پیدا میکنیم

این رو گفت از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم دو طرف جنگل بود رو کردم

به کسرا و گفتم:

-کسرا؟

-جان!؟

- ما وقتی امیدیم تو جاده بودیم جاده خارج شدیم ولی الان وسط جنگلیم و دو

طرف جنگله

کسرا به دو طرف نگاه کرد

-اره دو طرف جنگله

-حالا چی کار کنیم؟

- نمیدونم وسایل ها رو بردار بریم ماشین که روشن همیشه شاید جاده رو پیدا کردیم.

وسایل ها رو از صندوق برداشتیم و راه افتادیم

کسرا جلو تر رفت منم پشتش داشتم فکر میکردم که دور خودمون نگردیم بزار

یه نشونه بزارم

ساک دستی رو گذاشتم زمین و کیف لوازم ارایشم رو برداشتم و یکی از رژ هام

رو برداشتم کسرا برگشت و با تعجب نگاه کرد

-یسنا دیونه شدی تو جنگل میخوای رژ بزنی؟

-نه

-پس میخوای چی کار کنی؟

رژ رو برداشتم و زدم رو درخت

-نشون گذاشتم که گم نشیم یا دور خودمون نگردیم

-اره چه مغزی داری تو

-بله دیگه ما اینیم

-خب نمیخواد خودت رو بگیری زود بیا

وسایل ها رو گذاشتم تو کیف و رفتم پیش کسرا و راه افتادیم هرچی میرفتیم

احساس میکردم به وسط جنگل میریم

-کسرا

-بله؟

-ما یه ساعت داریم پیاده میریم میشه بر کردیم تو ماشین اونجا بهتره

-نه داریم میریم دیگه راه رو پیاده میریم پیدا میکنیم

-میشه حداقل بشینیم خسته شدم

-باشه

یکم رفتیم جلو و تکیه دادیم به یه درخت و نشستیم.

سکوت بدی بینمون حکم فرما بود

دلم این سکوت و نمیخواست، نمیخواستیم سکوت ما باعث بشه به سکوت

جنگل فکر کنم

ولی بازم این غرور لعنتی اجازه حرف زدن بهم و نمیداد مطمئن بودم از قیافم

میبارید که:

خستم، گشتم، ترسیدم و تشنم

توی ذهنم بین مغز و قلبم دعوی بدی بود، هیچکدوم زورش از اون یکی بیشتر

نبود که بتونه حریفشو ببره!

حالا توی این فلاکت من به چه چیزهایی ک فکر نمیکنم خدایا

خندم گرفته بود اما شاید برای جند ثانیه چون با صدایی ک از پشت بوته میومد

از رو لبام رفتن

و شدم مته ی درخت توی زمستون ک دیگه برگی نداره منم دیگ لبخندی  
نداشتم

با ترس رو کردم به کسرا\_اون چیه؟!

کسرا مضطرب نگام کرد ولی خود شو کنترل کرد و با یه سرفه الکی صدا شو  
صاف کرد

\_نمیدونم حتما یه...اها حتما یه حیوونه بدبختی

هرچی زور زد نتونست صداش لرزون بود

احساس کردم صدای گربه شنیدم

تو جنگل گربه ندیده بودم

والی اون گربه معمولی نبود

(کسرا)

نمیتونستم جلوی لرزش صدام رو بگیرم این رو یسنا هم فهمید ولی به روی  
خودش نیاورد.

صدای گربه شنیدم تعجب کردم گربه تو جنگل؟؟؟ ولی این صدای گربه

معمولی نبود با چشم دنبالش گشتم ولی نبود بوته ها تکون

میخوردن و صدا های گربه میومد ولی چیزی دیده نمی شد

-من میترسم

رو کردم به یسنا تو دلم گفتم منم میترسم ولی زبونم یه چیز دیگه گفت:

-ترس نداره ما جنگلیم و این صدا ها عادیه



-میدونی عادی نیست میدونی این چیزا عادی نیست میدونم که ترسیدی  
میدونم که میدونی این چیه داشت صداس میرفت بالا چقدر تو صداس  
ترس موج میزد

-یسنا اروم باش

رفتم سمتش و بغلش کردم

(یسنا)

بغلم کرد ، منم تو بغلش بودم چند تا نفس عمیق کشیدم و بوی تنش رو با  
تموم بدنم حس کردم چون یا تو این چند روز می مردیم یا زنده میمونیم  
میخواستم بهش بگم بهش بگم دو سش دارم دیگه خسته شدم از بغلش امدم

بیرون

-کسرا

-جانم یسنا

-میخوام یه چیزی بهت بگم

-بگو گوش میدم

-کسرا من... من

سکوت کردم سکوت کردم دو دل شدم اگه بهش بگم غرورم چی میشه ؟

غرورم ؟ غرورم چی ؟

دلم مهم تره یا غرورم ؟

عشقت مهم تره یه غرورت ؟

-یسنا چی میخوای بگی ؟

-هیچی

-چی میخواستی بگی؟

-من میترسم

-این رو نمیخواستی بگی

-همین رو میخواستم بگم

-نه این نبود ولی قبول ، قبول میکنم

اخیش بخیر گذشت ولی ای کاش میگفتم و خودم و راحت میکردم ای کاش

\_یسنا

\_جانم

از دهنم پرید سریع دستمو گذاشتم رو دهنم و سرخ شدم

خنده ریزی کرد

اصلا به روی خودم نیاوردم

\_چیزی میخواستی بگی

انگار دو دل شده بود اینو از کندن پوست لبش فهمیدم

\_من....میدونی میخواستم بگم من...

صدای وحشتناکه گربه رعشه به تنم انداخت

ولی بعد محو شد

\_چیزی میخواستی بگی!؟

\_امم بیخیالش ولی ن..

انگار دوباره دودل شد ولی یهو فکر کنم دلوزد به دریا و گف

\_یسنا من دوستت دارم

تو شوک بودم

هنوز تو شوک بودم و نمیتونستم هضم کنم حرفاشو

با تته پته گفتم:

–چی..گ..فت..یی؟!!

–یسنا اره من دوست دارم من عاشقتم میفهمی دلم میخواد بشی خانوم خونم

!هیچ جوهره هم قبول نمیکنم بخوای جواب رد بدی

خندم گرفته بود ولی الان جای خنده نیس

هیچوقت فکر نمیکردم

وسط جنگل

تویه جنگل ترسناک

با اتفاقات عجیب

ی ماشین

با ی دختر و پسر توش

پسره از دختره خاستگاری کنه!!

–هنوز منتظر جوابتم!

–کسرا..میدونی..من دوست ندارم..

نزاشت بقیه حرفمو بزnm درجا گفت

–پای شخص دیگه ای درمیونه؟!!

–دیووونه من عاشقتم..

–وای یسنا نمیدونی چقدر خوشحال شدم

تازه بعد مدت ها داشتم طعم خوشحالی و میچشیدم ک..

گرچه ای از ته جنگل میومد هر قدم که جلو میومد بیشتر شبیه انسان میشد تا

ی گربه

اولین قدم..

سر دار شد

دومین قدم..

کمرش بزرگتر و چهارشونه شد

سومین قدم..

پنجه هاش تبدیل به دست شد

چهارمین قدم..

پاهاش نه نه پاهاش در نیومد

بدون پا اومد جلو

قیافش شبیه یه بچه بود ی دختر کوچولوی 10ساله

صدای داد میومد

با هر داد دخترک عجیب سرعتشو زیاد تر میکرد

دیگه رسیده بود

اخرش دیگه اون جیغ میزد

\_کمکم کنید خواهش میکنم و جیغ

و یهو ناپدید شد و دوباره اون قهقهه همیشگی و شنیدم

هم من هم کسرا تو شوک بودیم

5دقیقه ای گذشت

ن من صدایی از خودم در میاوردم و ن کسرا حرفی از دهانش بیرون میومد  
با لحن ارومی که همچنان ترس توش موج میزد گفتم

\_ تو فهمیدی چیشد!؟

ی ذره نگام کردو یهو گفت

\_ نه .. نه اصلا

\_ یعنی چی!؟

یهو کسرا بهم توپید

\_ نمیدونم نمیدونم هیچی نمیدونم

ی ذره بهم برخورد

\_ امشبو سر کنیم فردا میریم تو جنگل شاید چیزی پیدا کردیم

\_ باش

گوشیمو برداشتم تصمیم داشتم به پلیس زنگ بزنم ولی خاموش بود

موبایل کسرا هم همینطور

همش به خودم امیدواری میدادم

یسنا اروم باش

چیزی نیس همش حل میشه

تو که انقدر ضعیف بودی..

کم کم با حرفام چشمام گرم شد و به خواب رفتم

و دیگه هیچ صدایی نیومد

چشمم رو باز کردم هوا تاریک بود

من کی خوابم برد؟

کسرا کجاست؟

به اطراف نگاه کردم همه جا تاریک بود هیچ نوری وجود نداشت

اروم صدا زدم:

-کسرا

جوابی نشنیدم

-کسرا

بازم صدا زدم ولی هیچی نشنیدم

سردم شد هوا تاریک بود و سوز بدی میومد

منم یه بافت نازک تنم کرده بودم چون تازه پاییز بود اما عجیب این جنگل سرد

بود دستم رو کشیدم روزمین دنبال ساک دستیم ولی نبود گوشیم هم تو ساک

بود حالا چی کار کنم

صدامو بلندتر کردم و گفتم:

-کسرا

-من میترسم کجایی؟

-کسرا

بی جواب

از جام بلند شدم و به یه سمت رفتم

نمیدونستم کجا میرفتم

فقط پاهامو سپرده بودم به جنگلو میرفتم

یه صدای خش خش شنیدم برگشتم به اون سمت چیزی نبود به راهم ادامه  
دادم ولی صدا های خش خش قطع نمیشود هیچ حتی بیشتر هم میشد کسرا  
رو صدا زدم

-کسرا

تو کی هستی؟

داشتم میرفتم که احساس کردم یکی پام رو گرفت و من از موج ترسی که بهم  
وارد شد شروع کردم به جیغ زدم

و پام رو تکون دادم تا پام رو ول کنه ولی هرچی تقلا میکردم هیچ تاثیری  
نداشت در حال تقلا کردن بودم که افتادم زمین و سرم خورد به چیزی دست  
از تقلا کردن برداشتم و پام رو از اون کشیدم بیرون و پام ازاد شد به سمت پام  
رفتم و نگاه کردم که دیدم پام به یه ریشه درخت که از زمین بیرون امده بود  
بیرون گیر کرد از خوشحالی شروع کردم به خندیدن ولی مچ پام درد گرفت با  
دستم پام رو گرفتم و شروع کردم به مالش دادن بعد چند دقیقه از جام بلند  
شدم و راه افتادم تا کسرا رو پیدا کنم یکم که رفتم قبر دیدم چند تا قبر مثل قبر  
های مسیحی ها؟! اره قبر مردمان مسیحی بود چقدر این صحنه برام اشنام بود  
رفتم نزدیک اهمیت ندادم چند قدم رفتم جلو تازه یادم امد اینجا کجاست؟  
اینجا رو کجا دیدم؟

تو خوابم !!

اره خواب دیدم اینجا رو تو خواب دیدم

قبر مارال محمدی .

اروم و اروم رفتم نزدیک و رو اسم قبر ها رو خوندم

مسیحا لاوندی

افرا محمدی

اتری محمدی

افشید محمدی

و اخرین قبر

همه ای این اسم ها به جز

اولیش همه محمدی و این قبر اخر اسم

اسم

مارال محمدی

تعجب کردم نمیدونستم این دختر مسیحی هست

صدای گریه بلند تو جنگل پیچید

از ترس به خودم لرزیدم و بدنم مور مور شد

صدا کم کم از بین رفت و یکی شروع کرد به حرف زدن

به سمت چپ راست برگشتم ولی هیچ کس نبود به پشت بازم هیچ کس نبود

-دنبال من نگرد من رو پیدا نمیکنی

میدونی من کیم؟

-مارال محمدی خوب من رو میشناسی

دختره ده ساله این ها مادر و خواهر های من هستند

ما مسیحی بودیم و شما ها ما رو



شکنجه کردید .

شما مسلمانان و من

تو و اون پسر رو به اینجا کشوندم

بخاطر این که اجداد شما ما ها سیصد سال پیش گشتند

ما به دست اون ها کشته شدیم

روح من در عذاب تا انتقام نگیریم اروم نمیشیم

من به کمک جادوگر تونستم شما ها رو اینجا بکشونم و صدای خنده بلند

میدونی شکنجه من چیه؟

به صلیب بکشمت

مثل منم یه روز به صلیب کشیده شدم و

شکنجه ها

امدم فرار کنم از این صدا ولی هیچ تکونی نمیخوردم

اصلا هیچ تکونی

-فکر فرار به ذهنت نرس

نشستم رو زمین و بیهوش شدم

.....

چشمام رو اروم باز کردم نور به چشم خورد

احساس کردم رو هوام

به اطراف نگاه کردم

خدای من ؟؟؟ نه؟؟!!

من بسته شده بودم به صلیب باورم نمیشد

جیغ زدم و خدا رو صدا کردم

اینجا جنگل نبود

حیاط یه خونه بود وسط جنگل؟

اره یه خونه وسط جنگل

شروع کردم به جیغ و داد و فریاد تا این که تمام مچ دست و پا هام درد گرفته

بود یک ساعت بود که و تو این حالت بودم

و تمام مدت داشتم فکر میکردم کسرا چی شد؟

یعنی من رو تنها گذاشت؟

یا اتفاقی براش پیش امد

یا.....

خیلی چیزها تو ذهنم امد و رفت ولی از این خوشحال بودم که کسرا بهم گفت

دوسم داره

چشمم داشت میرفت رو هم از خستگی و گشنگی از دیروز صبح تا الان

چیزی نخوردم

به نظرم امد که از اخر حیاط اون خونه کسی نزدیک میشه

دقت کردم

یک زن انسان گونه بود چهره ای انسان و قسمت های مختلف بدن حیوانات

امد نزدیکم تا حالا همچین چیزی ندیده بودم

بدون مکشی شروع کرد با یک تیکه اهن داغ رو بدن من زدن

با اولین ضربه داد زدم

با دومین ضربه بدتر شد  
عریده های که من میزدم کل جنگل رو میلرزوند  
تمام اون داغی ها رو بخوبی حس کردم درد داشت ولی همون لحظه چون  
ضربه بعدی باعث میشد این رو فراموش کنم و و بعدی رو تحمل میکردم .  
انقدر با این اهن داغ روی بدنم زد که بیهوش شدم.  
با ناله و درد بهوش امدم  
تموم بدنم درد میکرد هنوز به صلیب بودم تونستم اینجا رو نگاه کنم به دیوار  
رو به روم بود و هیچ سعی کردم گردنم رو بچرخونم به سمت عقب با  
اه و ناله سرم رو کمی برگردونم به سمت عقب  
فقط دیدم که یه کلبه پشتم هست  
خیلی عجیب بود این کلبه گرد بود و سیاه  
انگار اینجا سوخته بود گردم رو به رو به رو چرخوندم و اون دختر مارال  
محمدی رو دیدم که با به شلاق ایستاده بود  
میدونی منم یه روز این طوری شلاق خوردم  
شروع کرد به ضربه زدن به بدنم  
با هر ضربه جیغ میزدم  
با هر ضربه این دختر میخندید  
خنده های عصبی میکرد  
-جیغ بزن افرین جیغ بزن منم روزی جیغ میزنم  
صدای داد کسرا رو شنیدم

ولی ضربه ها قطع نمیشد

حتی شدید ترم میشد

کسرا رو از دور دیدم که به سمتم می دوید و صدام میزد و هر لحظه نزدیک و

نزدیک تر میشد متوجه شدم پشت سرش

یکی دیگه داره میاد

هر چقدر کسرا و اون شخص نزدیک تر میشد این روح که به جن (مارال

محمدی) تبدیل شده بود ، ضعیف و ضعیف تر میشد و جیغ میزد و تکه تکه

بدنش از بین میرفت در اخر از بین رفت .

کسرا بهم نزدیک شد و با اون مرد عجیب با اون قیافه عجیبش کمک کردند

از صلیب آوردند من رو پایین.

-یسنا خوبی؟

خیلی اروم و بی جون گفتم:

-خوبم

-ببخشید تنهات گذاشتم رفتم کمک بیارم

چشمام رو اروم گذاشتم

-یسنا نخواب

- باشه

آخرین چیزی که از کسرا شنیدم

-دوست دارم یسنا

و بیهوش شدم

چشمم رو اروم باز کردم، اولین چیزی که دیدم سقف یه خونه یا یه کلبه بود

سقفش سیاه بود

سرم رو برگردوندم

مارال محمدی رو دیدم

مگه کسرا نجاتم نداد پس این

نکنه کسرا رو گرفته؟

چرا این دختر اصلا شبیه روح نبود مثل یه انسان بود

کمی تکون خوردم ولی انکار به تخت چسبیده بودم

دختر خندید از اون خنده های عصبی

-تو فکر کردی اون پسر تورو می تونی نجات بده

و باز خنده عصبی

-میبینی امید دادن به کسی چقدر بده

هه.. منم به شماها امید داشتم،اره به شما مسلمونا ولی شما چی؟ خانوادم و

ازم گرفتین

اومدم بگم من مقصر نیستم

که از عصبانیت غرید:

\_هیس هیچی نگو

و بعد منو تو اون اتاق تنها گذاشتورف..

من موندمو ترک های دیوار

(کسرا)

بهبوش اومد تو ی خونه داغون بودم

احساس کردم روزمین نیستم سرمو که با بدختی خم کردم فهمیدم رو هوام

اینجا کجاست چرا اینجا

یادمه تو جنگل من یسنارو دیدم هرچی دنبالش دوییدم نمیتونستم بگیرمش

ولی وقتی برگشت یسنا نبود سر از سان بود ولی با چشمای قرمز و صورت

چروکیده

اومدم فرار کنم که ببهوش شدم و حالا اینجا

احساس میکردم یکی بغل گوشم داره یه چیزایی میگه یکم که دقت کردم:

\_مارال محمدی

مارال محمدی

...و

از شدت افتاب فریاد زدم

\_مارال محمدی چی؟!

صدا\_مارال محمدی مارال

و خنده ای سر داد خندش برام اشنا بود .. اره اره خنده اون پیرزنست

فهمیدم کار اوناست ولی برای چی؟!

یسنا کجاست؟!

اوناکین که هر لحظه نزدیک تر میشدن؟!

و از همه مهمتر من کجام؟

(یسنا)

تموم بدنم درد گرفته بود چون به صلیب دست و پام و با طناب

بسته بودند.

داشتم فکر میکردم چه جوری از اینجا پیام بیرون ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم چون اصلا نمی تونستم تکون بخورم .

نمیدونستم چه طوری زنده ام چون سه روز بود هیچی نخورده بودم و به یه جا بسته بودم

کمی تکون خوردم در کمال ناباوری تکون خوردم سریع از جام بلند شدم و در باز کردم در باز نمیشد

کمی بیشتر در و کشیدم باز شدم با باز شدن در یه دود سیاه امد داخل و از بین رفت .

یعنی چی این اتفاق ؟

دود غلیظی که از در امد از بین رفت؟

داشتم با تعجب بیرون رو نگاه کردم

تاریک تاریک بدون هیچ نوری وجود نداشت

از کلبه رفتم بیرون

انگار تو هوا راه میرفتم روزمین نبودم

وای خدا اینجا چه خبره؟

-میدونی اینجا خلاء

داری میمیری

(کسرا)

از کلبه زدم بیرون اون پیرزن رو با اون طلسمی که اون مرد بهم داده بود از بین بردم

داشتم میدویدم تا یسنا رو پیدا میکردم

اون یارو گفت تا سه روز پیداش نکنم یسنا از بین میره

اون میکشش فقط میدویدم تو جنگل دنبال یه کلبه

وسط یه جنگل بزرگ

میتونستم با این طلسم اون روحم از بین ببرم

پام پیچ خورد و خوردم زمین

یهو رفتم پایین انگار یه چاله وقتی رفتم پایین یه راه رو دیدم که به یه سمت

میرفتم

بعد چند دقیقه از جام بلند شدم به سمت راه رفتم

آخر این تونل پر از برگ بود برگ ها روزم کنار

باورم نمیشد امکان نداره

با تعجب به رو به روم خیره شده بودم.

باورم نمیشد

یه جنگل زیر زمین باور نکنی بود

یه جنگل سر سبز بر خلاف اون بالا خیلی جالب بود.

چه جوری میشد یه جنگل اینجا باشه؟

تازه یاده یسنا افتادم دویدم دقیقا

صدمتر جلو تر یه کلبه بود یه کلبه سوخته دویدم سمتش رسیدم به در اهنی

در و باز کردم و به سمت خونه دویدم یکی جلوم سبز شد



اون دختر بود

-یسنا دیگه نیست

و خنده سر خوشو ترسناکی سر داد

منم شروع کردم به خوندن اون چیزی که مرده بهم یاد داده بود و اون چیزیکه

دستم بود رو به رو گرفتم

دختر شروع کرد به جیغ و حرف های مبهم

-من باید میکشتم و...

دیگه نفهمیدم چی میگفت و کم کم تموم بدنش از بین رفت از

سرش شروع شد تا پایین از بین رفت.

سریع دویدم سمت کلبه

روی زمین پر از برگ های پائیزی بود

رسیدم به پله های سنگی ترک خورده و روبه رو شدم با در چوبی قدیمی

در و باز کردم یسنا دراز کشیده بود روی تخته سنگ و بالای سرش چیزها

عجیب غریب کشیده شده بود.

صداش زدم جواب نداد

نبضش رو گرفتم خیلی کم میزد

سریع برداشتمش و از کلبه خارج شدم

جا خوردم من کنار ماشین بودم به

پشتم نگاه کردم نه کلبه بود نه در کلبه

یسنا رو گذاشتم صندلی عقب و نشتم پشت ماشین و حرکت کردم.

وقتی رفتم اون مرد ماشین ر درست کرده بود

همون مردی که این طلسم رو بهم داد

راه رو بلد بودم و به سمت اولین رو ستا نزدیکی حرکت کردم تا یسنا زو بیرم  
خانه بهداشت حد اقل یه کاری انجام بدنند .

(یسنا)

با تکون های بدنم چشمام رو باز کردم چیزی که دیدم سقف ماشین بود و  
دوبار چشمام بسته شد.

چشم رو باز کردم تو یه محیط که کاملاً سفید بود تو دستم احساس سوزش  
کردم

نگاه کردم

سرم بود

شروع کردم به جیغ زدن و گریه کردن اول کسرا بعد پرستار آمدن داخل اتاق  
پرستار سعی میکرد ارومم کنه فکر کرد من دیونه شدم نمیدونست از  
خوشحالی دارم جیغ میزنم  
کسرا هم داشت ارومم میکرد

ساکت شدم پرستار با تعجب داشت بهم نگاه میکرد  
با صدای گرفته گفتم:

-من خوبم از خوشحالی جیغ زدم

پرستار تعجبش بیشتر شد ولی کسرا نفسش رو داد بیرون  
کسرا رو به پرستار گفت :

-میشه برین بیرون حالش خوبه

-مطمئنید؟

-اره

پرستار رفت بیرون کسرا رو کرد به من

-چه اتفاقی برات پیش امد؟

-تو چرا من رو تنها گذاشتی

-رفتم کمک بیارم ولی وقتی برگشتم تو نبود

اشک تو چشمام جمع شد ولی اجازه خروج ازش رو ندادم

-هیچ اتفاق نیوفتاد

امد نزدیک تختم و دستم رو گرفت دقیقا جایی طناب های که دستم بسته بود

و شروع کرد نوازش دادن

-اینا جایی چیه؟ پرستار گفت بدنت جایی سوخته و شلاقه؟

با خنده رو کردم بهش گفتم:

-هیچی یکم شکنجه شدم همین

-همین، به جوری میگی همین انگار چیزه کوچیکی

-اره حالا که تموم شده چیز کوچیکی است

پرستار و دکتر امدند و به کسرا گفتند بره بیرون

دکتر- به خانوم بهش امدی یک هفته است شما رو انتقال دادند تهران ولی

همچنان بیهوش بودی

-سلام دکتر معذرت میخوام شما رو تو زحمت انداختم

-این چه حرفی خانوم ما وظیفه مونه.

سه روز بود امدبودم خونه واز کسرا خبری نیست کاش میمومد پیشم کاش  
الان اینجا بود؟

چرا نیست؟ چرا؟ اون که گفت دوسم داره پس چرا پیشم نیست؟  
-داری به کسرا فکر میکنی؟

-اره

-یا خودش میاد یا نامش

-زر نزن دیگه اعصاب ندارم

-باشه، ولی خیلی بیعشوری که نگفتی چه اتفاقاتی داره برات پیش میاد

-سحر

-جان

-خفه میشی؟

-اره

-افرین

روزها میگذشت و کسرا رو چند بار سر کار دیدمش چون چند دفعه قرار  
گذاشتم بخاطر قرار داد های که نوشته بودیم خیلی سرد رفتار میکرد انگار نه  
انگار بهم گفته دوسم داره .

این بی توجه ها دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد.

تو اتاق نشستم و سرم رو گرفتم تو دستم

(خدایا من دوسش دارم یعنی اون واسه دل داری اون روز گفت دوسم داره)

در با شتاب باز شد ترسیدم درجا ایستادم

- خیلی؟ چی بهت بگم

- ترسیدی؟

- سحر خفه شو دیگه این طوری نمیای تو

- باشه

امد جلو و رو میل نشست و گفت:

- خانوم مهندس

- چی میگی؟

- امروز چه روزیه؟

- چه میدونم اوم فکر کنم ۲۴ بهمن

- خوب؟

- خوب چی؟

- یسنا فکر کنم خل شدی

- نه سالمم

- امروز تولدته

- اهان

اصلا اهمیت نداشت برام

سحر بلند شد و امد بغلم کرد و شروع کرد ب\*و\*س کردنم

- اه چندش ولم کن اخه این چه وضع روب\*و\*سی

- بی ادب زدی تو بر جکم

-هه میدونم

-بی ادب

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم

-یسنا

-چی میگی تو

-واست یه جشن کوچیک گرفتم تو کافی شاپ...

-باشه برو من برم حاضر شم میام تو برو

-باشه

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم

یه دوش گرفتم و رفتم یکمی ارایش کردم و لباس خوشگل پوشیدم و از خونه

زدم بیرون سمت کافی شاپ

رسیدم به کافی شاپ در رو باز کردم

باورم نمیشد کسرا هم اونجا بود

خیلی مغرورانه رفتم به همه دست دادم و سلام کردم

کسرا، سحر، سهیل، محمد، خواهرم و اون نیمای بیشرف

همه بودند

یکم گذاشت که یکی یه کیک شکلاتی آورد وای من عاشق کیک شکلاتی

بودم

همه شروع کردم به دست و جیغ و هوار

همه شروع کردند به دست زدن و شعر خواندن.

حتی کسرا هم میخواند

چشم رو بستم و ارزو کردم کسرا بهم بگه دوسم داره و شمع رو فوت کردم

بازم شعر خوندم

کیک رو بریدم و امد گارسون برد تا قسمت کنه بیاره

همه کادوها رو گذاشت رو میز جز کسرا

کادو همه رو باز کردم

سحر یه دستبند خریده بود، خواهرم یه زنجیر البته با نیما، سهیل و محمدم یه

پلاک زنجیر

همه چشمشون به کسرا بود که چی میده؟

از صندلیش بلند شد و امد جلویی پام زانو زد

یه لحظه شوکه شدم

یه جعبه از جیبش در آورد و درش رو باز کرد باورم نمیشد یه انگشتر با نگین

وای خدای من

دستم رو گذاختم رو دهنم که جیغ نزدم

از خوشحالی داشت گریه ام میگرفت

چشم رو بستم صدای کسرا مثل یه اهنگ تو گوشم بود

-یسنا خانوم با من ازدواج میکنی؟

-چشم رو باز کردم در کمال نا باوری گفتم:

-اره

پایان

سه روز بود امدبودم خونه واز کسرا خبری نیست کاش میمومد پیشم کاش

الان اینجا بود ؟

چرا نیست؟ چرا ؟ اون که گفت دوسم داره پس چرا پیشم نیست؟

-داری به کسرا فکر میکنی؟

-اره

-یا خودش میاد یا نامش

-زر نزن دیگه اعصاب ندارم

-باشه، ولی خیلی بیعشوری که نگفتی چه اتفاقاتی داره برات پیش میاد

-سحر

-جان

-خفه میشی؟

-اره

-افرین



روزها میگذشت و کسرا رو چند بار سر کار دیدمش چون چند دفعه قرار گذاشتم بخاطر قرار داد های که نوشته بودیم خیلی سرد رفتار میکرد انگار نه انگار بهم گفته دوسم داره .

این بی توجه ها دیگه داشت اعصابم رو خورد میکرد.

تو اتاق نشستم و سرم رو گرفتم تو دستم

(خدایا من دوسش دارم یعنی اون واسه دل داری اون روز گفت دوسم داره)

در با شتاب باز شد ترسیدم درجا وایستادم

- خیلی ؟ چی بهت بگم

- ترسیدی؟

- سحر خفه شو دیگه این طوری نمیای تو

- باشه

امد جلو و رو میل نشست و گفت:

- خانوم مهندس

- چی میگی؟

- امروز چه روزیه؟

- چه میدونم اوم فکر کنم ۲۴ بهمن

- خوب؟

- خوب چی؟

- یسنا فکر کنم خل شدی

- نه سالمم

-امروز تولدته

-اهان

اصلا اهمیت نداشت برام

سحر بلند شد و امد بغلم کرد و شروع کرد ب\*و\*س کردنم

-اه چندش ولم کن اخه این چه وضع روب\*و\*سی

-بی ادب زدی تو برجکم

-هه میدونم

-بی ادب

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم

-یسنا

-چی میگی تو

-واست یه جشن کوچیک گرفتم تو کافی شاپ...

-باشه برو من برم حاضر شم میام تو برو

-باشه

سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم

یه دوش گرفتم و رفتم یکمی ارایش کردم و لباس خوشگل پوشیدم و از خونه

زدم بیرون سمت کافی شاپ

رسیدم به کافی شاپ در رو باز کردم

همه جارو تزیین کرده بودن

با بادکنک و شرشره و ایناها

باورم نمیشد کسرا هم اونجا بود

خیلی مغرورانه رفتم به همه دست دادم و سلام کردم

دوباره اون حس مغروریم برگشته بود

کسرا، سحر، سهیل، محمد، شقایق و اون نیمای بیشرف

همه بودند

یکم گذشت که یکی یه کیک شکلاتی آورد وای من عاشق کیک شکلاتی

بودم

همه شروع کردم به دست و جیغ و هوار

همه شروع کردند به دست زدن و شعر خواندن.

حتی کسرا هم میخواند

چشم رو بستم و ارزو کردم کسرا بهم بگه دوسم داره و شمع رو فوت کردم

بازم شعر خواندن

کیک رو بریدم و امد گارسون برد تا قسمت کنه بیاره

همه کادو ها رو گذاشتن رو میز جز کسرا

کادو همه رو باز کردم

سحر یه دستبند خریده بود، خواهرم یه زنجیر البتّه با نیما، سهیل و محمدم یه

پلاک زنجیر

همه چشمشون به کسرا بود که چی میده؟

از صندلش بلند شد و امد جلویی پام زانو زد

یه لحظه شوکه شدم  
دهنم از تعجب باز مونده بود  
نه به اون رفتار سردش نه به الآن  
یه جعبه مخملی از جیبش در آورد و درش رو باز کرد باورم نمیشد یه انگشتر  
با نگین وای خدای من  
دستم رو گذاشتم رو دهنم که جیغ نزنم و اشک تو چشم جمع شده بود  
از خوشحالی داشت گریه ام میگرفت  
چشم رو بستم صدای کسرا مثل یه آهنک تو گوشم بود  
یه آهنک با صدای بم و خاص خودش  
-یسنا خانوم با من ازدواج میکنی؟  
-چشم رو باز کردم در کمال نا باوری زل زدم بهش  
خودمم تعجب کردم ولی گفتم:  
-اره

تموم

این رمان یک جلد دیگه هم دارد ممنون میشیم ما رو دنبال کنید.

**با تشکر از fateme\_h0000 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا**